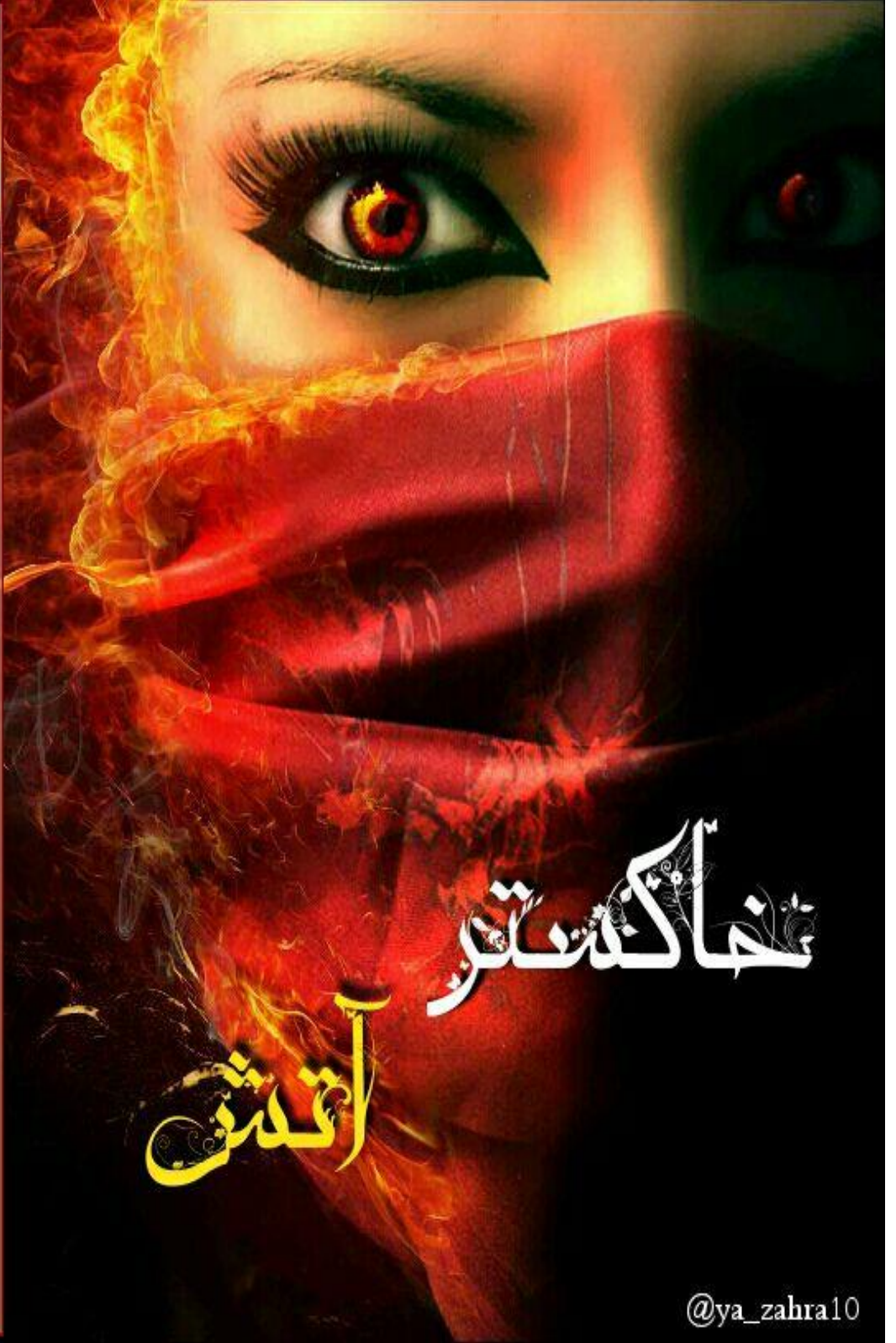




SANA_NI 9 AIDA_T



حاکمستر
آفتاب

@ya_zahra10

خاکستر آتش

انسان جنسش خاک است
اما دخترها فرق می کنند
آنها ضریف و حساس اند و با تلنگری می شکنند
حالا پسری پیدا شود از جنس آتش
از جنس خشونت
آیا این دختر می تواند قلب سنگی او را بشکند؟

موهام محکم بالای سرم بستم و به چهره ی خستم توی آینه نگاه کردم،زیر چشمام گود افتاده بود،
خدایا من دیگه تحمل یک اتفاق دیگه رو نداشتم....اصلا نمی دونم چرا داره برای من این اتفاق ها میوفته

فلش بک

__مهرسا!!!! بیا دیگه..!

-اومدم بابا چه خبرته..ی دقیقه وایسا .

رژلبم محکم روی لبام کشیدم و به صورتم نگاه کردم...مثل همیشه جذاب و نایس..!
واسه بار آخر لباسم بررسی کردم..لباس شب مشکی که واقعا زیبا و چشم گیرم کرده بود

کفش هام پام کردم و از اتاق رفتم بیرون که با چهره برافروخته نرگس رو به رو شدم

یه لبخند دندون نما زدم و همین جوری که به سمت در خونه می رفتم گفتم

-حرص نخور گلم پوستت چروک میشه بعد زشت می شی منم باید برات دبه و سرکه بیارم ترشی بندازمت...حالا شاید خوشمزه شدی..نه همچین مالی هم نیستی بی خیال!

با این حرفم به سمت حمله کرد که با دو از خونه بیرون رفتم ،
سوار ماشین شدم و استارت زدم
که در کمک راننده باز شد و تا به خودم پیام یه پس گردنی آبدار خوردم

قیافم از درد مجاله شد..با درد گفتم
وحشی اخه چرا می زنی ، موهام خراب شد.

ایشی گفت...منم براتش پشت چشمی نازک کردم و ریموت زدم و ماشین بیرون بردم
و به سمت خارج شهر راه افتادم . امروز تولدم بود و به نرگس و روزین افتخار دادم تا برام تولد بگیرن.
روزین هم ویلای باباش رو کش رفته بود

به ساعت نگاه کردم..وای نیم ساعت دیگه جشن شروع می شد
عمر با این ترافیک زود برسیم ...روزین می کشتمون
فاتحه ای برای خودم خوندم و دنده رو عوض کردم

به ویلا رسیدیم ، چند تا بوق زدم که در باز شد...با دیدن راهی

که به پارکینگ ختم می شد چشم هام از حدقه زد بیرون ، ویلا

پر بود از انواع و اقسام ماشین های گرون قیمت...ماشین پارک کردم و با نرگس داخل رفتیم.

یک ویلای شیک و باکلاس..از ثروتی که پدر روزین داشت جز این
انتظار دیگه ای هم نداشتم

پرسنلی که روزین استخدام کرده بود داشتن از کسانی که اومده بودن پذیرایی می کردن

سریع از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقی که برای پرو گذاشته بودن

شدیم...

وقتی داشتیم مانتو و شالمون تحویل می دادیم ، سروکله ی روزین از ناکجا آباد پیدا شد
بهش نگاه کردم که با داد گفت

چرا انقدر دیر کردین مثلا مهمونی برای بانو برگزار شده بعد برای من کلاس می ذاره دیرم میاد...

آخ خداااااااا من بمیرم بخوام

برای این نمک به حرووم تولد بگیرم...

منو باش انقدر برات زحمت کشیدم ، بهش نون و آب دادم حالا ببین جواب زحمت های منو چجوری میده....

آخ خدااااااا ، آخ قلبم ، اخ مامان جونم.....

اه ریدی بهم با این صدات...بس کن دیگه هی زر زر میکنه.

عمه ات زر زر می کنه...آخه دیوٹ عوضی جشن ساعت 7 شروع میشه بعد تو 8 این جایی....آخه فیهاخالدونم ام برای این
می سوزه که مثلا تو صاحب مجلسی....اووووووففف!

از دیدن قیافه عصبیی ورنگ لبو روزین منو نرگس ترکیدیم از خنده همونجور که غر میزد دستش گرفتم
وبه سمت پله ها رفتی.

مهمونی نسبت به قبل شلوغ تر شده بود و بعضی ها هم از الان شروع به هنرنمایی کرده بودن

روزین بهم گفته بود ی مهمونی کوچیکه بیشتر بهش میومد پارتی باشه! خیلییی هم عالییییی.....!

به تمام افراد ی نگاهی کردم و به طرف آشناها رفتم...روزین رفته بود پیش اونایی که تازه اومده بودن و نرگس هم مثل کش
تنبون به من چسبیده بود و با چشماش داشت پسرهای مردم رو قورت میداد

واییییی مهرسا اونو ببین....ژووووون چه جیگریه

نه اونو ول کن اینو بچسب...چشماشوو...وای خدااااااا چرا به اینا چشم تپله ای میدی و به ما چشم عنی....

داشتم سعی می کردم خندمو بخورم و خانومانه رفتار کنم مگه این نکبت

میزاشت؟

ریز ریز خندیدم و به طرف بقیه رفتم تا سلام و علیک کنم...

اوفففف روزین خدا نگم چی کارت کنه اندازه مو های سرم آدم دعوت کرده بود و منم مجبور بودم پیش همه برم ...

وای خدا بازم موندن !..

بی خیال دیگه حالش نیست... رفتم پیش نرگس که همون اول کار فلنگ رو بست و در رفت... یه ویشگون خوشگل ازش گرفتم که تو چشمش اب جمع شد

_ نکبت من از پا افتادم اون وقت داری این جا میلنبونی..؟

با دهن پر یه فحش خوشگل نسیم کرد و میوه اش رو قورت داد

_ به من چه مهمونای توان اون وقت من باید برم پیششون...

بی شعور ببین با دست خوجلم چی کار کردی..؟

روژین اومد طرف ما

که با حرص بهش گفتم

_ این همه آدم از کجا آوردی؟

نکنه برای یه جشن تولد بنر زدی؟

دهنم کف کرد انقدر سلام علیک کردم .

_اره از کجا فهمیدی؟

منتشم این بود" سالروز تولد قاطری فردا در منزل ما

لطفا با آمدنتان دل آن حیوان بی چاره را شاد نمایید

مرسی اه"

یهو نرگس ترکید از خنده منم ی
وشگون گنده از هر دوشون گرفتم که دلم خننننکککک شد

با دستور روژین زود کیک رو آوردن و بعد از بریدن کیکم شام رو سرو کردن
چون به قول خوده خرس هنوز مهمونی اصلی مونده بود
و این مهمونای گرامی برای اون موقع باید انرژی به اندازه کافی داشته باشند

ساعت 11 بود که شام هم تموم شد... چراغ ها رو خاموش کردن و این استارتی برای ی پارتی حسااابییی...

رقص نور و صدای کر کننده اهنگ واقعا رو اعصاب بود ولی همه بدون توجه مشغول رقصیدن و بوسیدن و مالیدن هم بودن...
به طبقه بالا رفتم تا ی مسکن بخورم... خدا کنه امشب از سردرد نمیرم..!

وارد اتاق پرو که شدم کیفم رو ندیدم... فکر کنم روژین برده اتاق خودش.
وارد اتاق که شدم کیفم دیدم... به طرفش رفتم و ی ژلوفن
بدون اب خوردم... اومدم برگردم برم بیرون که دست محکمی دورم حلقه شد و بوی بد الکل توی دماغم پیچید.

_خانووووم خوشگله اینجایییی؟

عزیزم نمی گی با این هیکل سکسی و شونه های لختت بعضی ها حشری میشن
بیا که این تخت داره له له میزنه برا بدن هامون

خشک شده بودم....

جیغ بلندی کشیدم و تا خواستم فرار کنم... محکم منو گرفت و به طرف تخت برد
پرتم کرد روی تخت و پاشد... همون جور که داشت دکمه های لباسش رو باز میکرد
با نگاه هوس آلوده بدنمو دید زد
انگار لخت جلوش خوابیده بودم

اومدم فرار کنم که فهمیدم و خودش روم پرت کرد و با کرواتش دست هام رو محکم بالای تخت بست

پاشد و لباس و شلوارش کامل از تنش درآورد و پرت کرد گوشه اتاق

تمام مدت داشتتم زار می زدم و التماس می کردم که ولم کنه و با زندگیم بازی نکنه
وقتی شورتش درآورد... ترسیدم و بلند جیغ می زدم

با دست سنگینش زد تو گوشم و زیپ پیرهنم باز کرد و از پایین لباسم درآورد

حالا فقط با ی شورت توری جلوش بودم... با دیدن سینه های تپل و گردم جون کشداری گفت و بوسه های روی سینه ام زد
بدنم از بوسه اش یخ زد

به جون لبام افتاد و مک های محکمی زد... حالت تهویه گرفته بودم می خواست شورتتم در بیاره که پاهام رو بهم قفل کردم

لبام ول کرد که نفس عمیقی کشیدم ولی بلافاصله بعدش صورتتم از ضرب دستش سوخت

پاهام از هم باز کرد و تنها پوششم رو برداشت
و حالا لخت و عریان جلوی چشمای خمارش بودم

با نا امیدی چشمم رو بستم تا نابودی خودم نبینم ... با شنیدن صدای برخورد جسمی
چشمم رو باز کردم و از چیزی که دیدم
دهنم باز موند... ..

با تعجب و ترس به جنازه نیمه جون رو به روم نگاه کردم

سرمو دور اتاق چرخوندم اما هیچ کسی تو اتاق نبود

از ترس شروع به تقلا کردم که با کمال تعجب دستم باز شد
دیگه کروات دورش نبود و دور تا دور مچم زخم و کبود شده بود

اصلا فکرم کار نمی کرد

سریع پاشدم و لباسم پوشیدم... وقتی به خودم اومدم سوار آژانس شدم و آدرس خونه رو دادم

موبایلمو از تو کیفم درآوردم و به نرگس اس زدم که سرم درد گرفته و حالم خوب نی و خودم با آژانس رفتم

(فلش بک "حال")

روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم
باز هم صدای گوم گوم از کمد و تق تق از پشت شیشه میومد

خیلی وقته به این وضع عادت کردم

هر شب.. هر شب.. هر شب... دقیقا بعد از تولد 18 سالگیم

این صداها حکمی بود برای دیوانه بودن من... اولش فقط حس می کردم یکی داره نگاه می کنه اما بعد از مدتی شروع شد و هر
روز بیشتر از دیروز

حالم داشت از هر چی روانشناس و روان پزشک بود بهم می خورد

از جام بلند شدم... به سمت حمام رفتم... مثل همیشه فقط اب داغ میتونه این بدن یخ زده من رو کمی گرم کنه..

به سمت وان رفتم و اب داغ باز کردم و گذاشتم پر بشه

وقتی پر شد اول پای راستم و بعد کامل وارد شدم و دراز کشیدم

خیلی دلم یه خواب راحت می خواست

اونم تو این آب داغ که مسکنی بود برای دردهای روحم بود

چشمام بستم و سعی کرد به چیزی فکر نکنم....

با احساس دست گرمی از خواب بیدار شدم
اما جرئت نداشتم چشمامو باز کنم..

با کشیده شدن دست روی بدنم حس کردم الان که سکنه کنم

موهای تنم سیخ شده بود
داشتم به گریه می افتادم که صدای در اومد..

چشمامو باز کردم ولی کسی تو حموم نبود...!

_مهرسا جان مامان...بیا بیرون دیگه عزیزم
یک ساعته اون تویی الان کلیه هات میچاد
بیا شام درست کردم

باصدای ارومی گفتم

_ الان میام مامان

_زود باشیا...آخه من چی بگم به تو مادر هان؟
یا تو اتاقتی یا تو حموم...بیرونم میای اصن حرف نمیزنی..
چرا انقدر تنها می مونی..؟ بیا با نرگس و روزین برو بیرون ی ذره گشت بزن دلت باز باشه
اونا از من نگران ترن
خداااااا...من چه بدی در حقت کردم که دخترم باید اینجوری بشه..
یا جون منو بگیر یا این بچه رو خوبش کن به خدا دیگه نمی تونم
این وضعیتش ببینم کاری هم نتونم بکنم

صدای مامان بغض داشت...

منم بغض کردم..

خودم دیگه خسته شده بودم.. از همه چی

کاش این اتفاق برام نمی افتاد..

اما من مطمئنم اینا توهم نیست.. تا یک ساعت پیش شک داشتم

ولی الان.. با اون دست گرم.. و اااااای می خواستم به حال خودم زار بزنم..

اما الان مامان اینجاست ...

آخر شب خودم بودم و یه بالشت یه دنیا اشک...

اما نه الان یکی دیگه هم هست..

خیلی وقته هست..

__ مامان جان انقدر خودتو عذاب نده..

همه چی درست میشه...

تو که اینجوری می کنی من حالم

هزار بار بدتر میشه

__ ببخشید عزیزم... حالا زودتر بیا بریم ... من حوله تو گذاشتم جلو در...

زودتر یه دوش بگیر بیا بیرون..

تن کوفتمو بالا کشیدم و بلند شدم

به سمت دوش رفتم و بازش کردم... با برخورد آب گرم با تن دردمندم حال جسمیم بهتر شد..

ریدوشامیری که مامان برام آورده بود
پوشیدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم...
یادش بخیر چقدر این اتاق با نشاط بود...چقدر خاطرات خوبی داشتم...

یاد گذشته افتادم وقتی نرگس روزین میومدن اینجا و می رفتیم پشت حیاط پیک نیک می گرفتیم و تو سر و کله هم می زدیم...

ولی الان انگار گرد مرده توی اتاق پاچیده بودن...

به سمت کمد رفتم و لباس زیرم پوشیدم و تاپ و شلوارکم
تنم کردم

#پارت_9

فلش بک*دو سال پیش*

قرار بود نرگس امروز بیاد خونه مون...دوست نداشتم کسی از موضوع دیشب چیزی بفهمه....

هر وقت یاد دیشب می افتم دست و دلم می لرزه...اصن نمی دونستم کی و چه جوری نجاتم داد؟

چرا پس من ندیدمش

شاید هیچ کدوم از اتفاق های دیشب نیافتاده و اینا همه از ی خواب بوده....

شایدم تاثیر مشروب...

ولی پس کبودی دور مچم چی...؟

وای خدا دارم دیوونه میشم...

صدای زنگ اومد و منو از افکارم بیرون کشید.... به طرف در رفتم و بازش کردم و نرگس رو با چهره برافروخته که نشانه ی
شدت عصبانیتش بو جلوم ظاهر شد.....

اومدم چیزی بگم که دستش به علامت سکوت بالا آورد

__بالا منتظرتم... خدا شاهده اگه دلیل قانع کننده ای نداشته باشی با دار از همین جا اویزونت می کنم

خواستم بگم اینجا که چارچوب دره ولی با فکر به عواقبش
خفه شدم....

اومد داخل و ی سلام هول هولکی به مامان کرد و ی با اجازه ای گفت و سریع رفت بالا...

مامان با تعجب بهم نگاه کرد

__چرا شماها انقدر عجیب شدین...؟

نه از نرگس که الان این جور شده و نه از تو که از دیشب، زبونم لال شبیه مادر مرده ها شدی...!؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف اتاقم حرکت کردم....

#پارت_10

وقتی وارد اتاق شدم ، حس کردم گوشام کر شد

__من به تو چی بگم...هان؟

آخه جلبککککک وسط تولدت پاشدی رفتی..؟

بعد میگی: من اوخ شدم می رم خونه مون مامانم بهم دارو بده و نازم کنه تا خوب بشم بعدم جیش بوس لالا

به اداهش خندیدم و گفتم

__سلام عزیزممنم دوست دادمقدم رنجه فرمودین...

منت رو سرم کن گذشتی....بفرمائید ترو خدا بشینید ترو خدا...چای یا قهوه....؟

چشماتش گرد شد و به سمت حمله کرد...
جیغی زدم و با خنده از اتاق پریدم بیرون...

_تو فکر کردی من با تو شوخی دارم پوفیوز...؟
دعا کن دستم بهت نپرسه وگرنه تیکه بزرگت گوشته...!

همون جور که با سرعت از راه پله پایین میومدم جواب دادم

_خر در خواب بیند پنبه دانه گهی عرعر کند گه دانه دانه

من خرم...؟ ممممنننن؟... وایسا مهرسا.... وایسا که بخوای نخوای می کشمت...!

با جیغ در خونه می دویدیم که دیدم ماهان از پله اومده پایین...
سریع رفتم طرفش و پشتش قايم شدم...

_ماهان جونمممم... ببین خواهر بزرگت رو می خوان بکشن...
جون عزیزت نجاتم بدهههه...!

#پارت_11

از جلوم کنار رفت..

_چه بهتر.... بفرما نرگس جان این شما و اینم مهرسا....
فقط ی چیزی ، قمه بیارم یا ساطور...!؟

نرگس همون جور که به سمتم خیز می گرفت ، گفت

_نیاز به زحمت نیست می خوام خفه اش کنم...

با جیغ رفتم تو حیاط و به سمت ته حیاط دویدم و پشت ی درخت قایم شدم...

صدای نرگس که داشت داد و هوار می کرد رو می شنیدم و آرام می خندیدم...

با اومدن صدای شاخه های درخت به بالا نگاه کردم ولی چیزی ندیدم...

خواستم نرگس پیدا کنم که بدفعه ی چیزی افتاد رو سرم.... با سرازیر شدن مایع گرمی جیغ بلندی کشیدم و سرمو محکم تکون دادم....

از چیزی که می دیدم داشتم بالا میاوردم... تمام سرم پر خون شده بود و دست و پام می لرزید

_هه چی فکر کردی...؟ دیدی بالاخره پی....

با دیدن وضع من خشکش زد.....وقتی به خودش اومد چنان جیغ زد که کل خونه لرزید...داشتم از ترس پس میوفتادم...نرگس سریع اومد طرفم و منو محکم گرفت...

_مهترسا چی شده...؟

چرا سرت خونی شده...؟

با دستم به کبوتر اشاره کردم....قیافه اش مچاله شد و محکم با پاش کبوتره رو شوت کرد...

مامان و ماهان داشتن با دو میومدن سمتمون...

_یا ابوالفضل... بچه ام چش شده...؟

یا خدا منو بکشش... سرش شیکسته...؟

نه خاله جون نگران نباش ی گفت مرده افتاده رو سرش...

از منو تو سالم تره... ولی فقط داره پس میوفته

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

خدا رو شکر... داشتم سخته می کردم... بدو بیا ببریمش تو اتاق... ماهان تو هم برو آب قند بیار... عجله کنیا... معلوم نیس کار از کدوم خدا بی خبریه... مطمئنم همش سر بچه های زهره خانومه... دفعه قبل که شیشه رو شیکوندن الانم بچه ام زهر ترک کردن...

همین جوری که مامان داشت غرغر می کرد منه لرزون رو بردن داخل....

ماهان لیوان بدست اومد سمتون...

بیا تحفه... فقط ی حموم برو که بوت همه جا رو برداشته...

اذیت نکن بچه مو... نمی بینی حالش خوب... تو مگه فردا امتحان نداری...؟

بدو برو سر درست... فقط قبلش برو اون کفتره رو بنداز تو سطل بیرون... با روزنامه بنداز... نیبیم دست زدی بهش...

خیلی خب باشه الان میرم

قبل از اینکه بره ی پشت چشمی نازک کرد و مثل دخترا ایشی گفت و رفت...

همه پسر میزان... ما دختر نماشو زاییدیم...

نرگس لیوان رو به لب ام نزدیک کرد و منم چند قلمپ خوردم... حالم بهتر شده بود...

از خودم چند شم شده بود... بوی گند می دادم...

مامان منو به سمت طبقه بالا برد و گفت

_بدو برو حموم الان مريض ميشى...حوله تو برات ميزارم جلو در...
خوب سرتو بشوريا...شايد پشکل ريخته رو موهاات...دو سه بار بشور...خوبم چنگ بزن

#پارت_13

قيافه ام مجاله شد...اه اه ...پشکل...!؟

_مامان حالمو بهم زدى...شما برو من خودم بلدم حموم کنم

_باشه فقط غش نکنى مى خواى برات شربت بيارم

_نه مامان جان، مرسى از حموم اومدم مى خورم

وقتى مامان رفت ، منم داخل حموم شدم....

لباسام رو در آوردم و انداختم دور....امكان نداشت دوباره ببوشونمشون...

به طرف شير رفتم و درجه آب ولرم رو باز کردم..

چشم هام بستم و شروع کردم به شستن خودم...

شامپو رو برداشتم و به سرم زدم....

آب قطع شد...با تعجب به شير كه پايين بود نگاه کردم و دوباره بازش کردم...
حس کردم يکى داره نگاهم مى کنه...چشم هام رو باز کردم اما هيچ کس نبود..

يا خدا فکر کنم ديوونه شدم...

یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت

_ مگه دروغ می گم.... بدبخت برای اینکه دل تو رو شاد کنه تا الان نخوابیده..

_ باشه بابا نمی خواد بگی.... الان میرم ی زنگ میزنم بهش و از دلش در میارم.... خودم عذاب وجدان دارم... به خدا خیلی دیشب بد شد....

همون جووری که از جاش پا می شد گفت

_ این خانم باش تازه عذاب وجدان گرفته... تا تو داری عذاب میکشی.. من برم که الان شب میشه... فقط یه چیزی داری به روژین زنگ میزی هماهنگ کن فردا یه جا هم رو ببینیم بریم برای انتخاب واحد...

_ او ههههه حالا یه هفته مونده ، حتما باید فردا بریم...؟

_ اره بابا... اگه فردا نریم لستاد خوب ها میپرن

همون جووری که کفش می پوشید بهش گفتم

_ خب فردا بیاین خونه ما

با هم از اینجا میریم...

_ بروووو بابا... از اختیاریه تا لواسون یه ساعت راهه کی حال داره تا اینجا بیاد دوباره برگرده.....

با روژین یه جایی نزدیک دانشگاه قرار بذارین به منم بگین

__باشه بابا ... به جای اینکه انقدر زر .. زر کنی گمشو
از جلوی چشمم ... الان هوا تاریک میشه
و اقا لولوها میان بیرون و از اونجایی هم که میدونن بانو گوشتشون شیرین ... به وقتی
طمع میکنن بدزدنت

با این حرفم به سمتم حمله کرد ... که با یه حرکت آنی در بستم ...
به صورت نرگس که بادر یکسان شده بود نگاه کردم براش دست تکون دادم
نرگس به بینیش دست کشید با یه چشم غره رفت ...
خودمم به سمت تلفن رفتم تا یکم پاچه خواری روژین خانم بکنم..

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱ ساعت بود با روژین حرف میزدیم میترسیدم بهش بگم قطع کنه دوباره شروع کنه به جد آباد من
بدبخت بیچاره فحش نازل کنه ..

بلاخره با زنگ خوردن گوشیش وپی ام مخاطب خاصش ... از من بیچاره دست کشیدن به سمت یار حمله ور شدن

به نرگس جایی که قرار گذاشته بودیم اس کردم ...
به سمت طبقه پایین رفتم...

مامان با دیدنم گفت:

__خوب شد اومدی بدو برو این ور پریدرو پیدا کن بگو بیاد با هم شام درست کنید .

با چشمای گرد به مامان نگاه کردم... هان...!؟...!؟...!؟...!؟...!!

__مامانی شوخی میکنی دیگه ما بیایم شام درست کنیم... مارو چه به شام درست کردن...!؟

ملاقش برد بالا بزنه تو کلم ..

که دو تا دستام بردم بالا ..

__بابا ما نوکرتیم ...

و دوییدم سمت بالا .. در اتاق ماهان زدم که صدایی نیومد

منم برای خودمم اجازه ورود صادر کردم ...

یه نگاه سرسری به اتاق انداختم ..نبود...

با صدای اب سرم رو به سمت در حموم چرخوندم

و به سمت حموم رفتم... روی درش مثلاً یه ریتم اهنگ رو زدم ...که دیدم نه اقا نمیخواد جواب بده

برای همین با مشتم روی در کوبیدم داد زدم :

__ اقا ماهان بدو بیا بیرون که مامان برامون خواب ها دیده ...وایسا تو اصلاً چرا انقدر میری حموم شبیه ماهی...

__مه‌رسا حالت خوبه من اینجام خنگ خدا....

با ترس برگشتم سمت ماهان که با چشمای از حذقه در اومده به من نگاه میکرد

ماهان بود خود ماهان بود ... روی تخت نشسته بود

یه چشمم به ماهان بود و اون یکی چشمم به در

حموم.....و با کمال تعجب دیگه صدای اب از حموم نمیومد

به خودم اومدم و موضع همو حفظ کردم

_ ای شیطان کیو تو حموم قايم کردی هان...؟ بدو بگو تا نرفتم به مامان بگم..

_ بابا تو توهم زدی....! به من چرا تهمت میزنی؟... اصلا حالت خوبه...؟

_ مسخره بازی در نیار

پس سوسکا صدای اب از خودشون در میارن...؟

ماهان با یه پوزخند اومد سمتم و در حمومو باز کرد
حمومه تاریک و زمین خشک داشت بهت دهن کجی می کرد...

#پارت_17

با گیجی به ماهان نگاه کردم...

_ ولی من مطمئنم.... خودم صدای ابو شنیدم...!

_ توهمی نبود که اینم شدی.... حالا برای چی اومدی دیسکو راه انداختی؟

همین جوری بهش نگاه می کردم.... چرا اومده بودم...؟

اومدم بهش بگم نمی دونم که با صدای مامان هر دومون پریدیم...

_ مهرسااااا.... من تو رو فرستادم ماهان رو بیاری.... حالا یکی باید بیاد خودتو بیاره.... کجاییین شما دلیل شده هاااا...؟

اگه خودم پیام بالا پدر جفتونو در میارم....!

__ ای کیو منظورش اینه که خوب نمره میده...؟

__ آهان...اره بابا مرد خوبیه خیلی کم بچه ها رو میندازه...

در ماشینو باز کردم و سوار شدم..

__خدا کنه...ایشالله زود تر این چهار پنج سال بگذره یه لیسانس بگیریم ، من که می خوام برم از الان کار کنم...چند تا آموزشگاه رفتم تا ببینم می تونم معلم فیزیک یا ریاضی بشم یا نه؟

__ او ههههه...حالا تا اون موقع ی فکری می کنیم...الان برو رستوران ایتالیایی اون خیابون بالای تا ی دلی از

با دیدن گربه ی سیاهی که پرید وسط خیابون هل کردم فرمونو کج کردم...
برخوردم با جدول هم زمان با صدای جیغ نرگس و روژین یکی شد....

صدای بوق ممتد ماشین ها میومد....

خدا رو شکر به کسی نزد...!

سریع راه افتادم و نزدیک ترین جای ممکن ، ماشینو پارک کردم...

همه مون پیاده شدیم و جلوی ماشینو نگاه کردیم....

سپر ماشین کمی فرو رفته بود....خب پس مشکل بزرگی نبود...

__ دیوونه شدی...؟

داشتی به کشتنمون می دادی....!شورت لازم شدم...!؟

به طرف نرگس برگشتم و گفتم

__ به من چه تقصیر اون گربه بود...

یهویی پرید جلوی ماشین منم نتونستم ماشینو کنترل کنم...

هر دوشون با تعجب بهم نگاه کردن....

روژین_کدوم گربه مه‌رسا...؟

من گربه ای ندیدم...

_ولش کن روژین...قرصاشو چپکی خورده...حالا نمی‌خواد منو اون جور ی نگاه کنی برو عقب بشین من رانندگی می‌کنم...

#پارت_19

وقتی دید کاری نمی‌کنم ، دستمو کشید و با غرغر منو به سمت ماشین برد....

در راننده رو باز کرد...اما وقتی دید از جام تکون نخوردم...چشم غره ای

حواله ام کرد...

_نکنه توقع داری درم برات باز کنم...؟

برو بتمرگ راه بیفتیم...بدو که روده بزرگه داره کوچیکه رو به لقمه چپ می‌کنه....

سوار ماشین شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم...تمام مدت فکر مشغول بود...

گربه ی امروز...صدای شیر دیروز...نکنه واقعا دیوونه شدم...!؟

با ترمز ماشین از فکر بیرون اومدمو از ماشین پیاده شدم...

رستوران ایتالیایی محبوب نرگس...مال بابای روژین بود...برای همین ار ما پولی نمی‌گرفتن ..

در نتیجه نرگس عاشق این رستورانه...

وارد شدیم....تا گارسون ما رو دید به سمت میز های مخصوص طبقه بالا برد...

طبقه ی بالا مخصوص مهمون های پدر روژین..آقای امیدی بود....

به طرف میز سه نفره رفتیم و نشستیم....

وقتی سفارشاتمونو دادیم....نرگس شروع کرد...

_ ی چیزی بگم باورتون نمیشهههه...علی داره میاد...!!

آخ خدا چقدر که صبر کردم تا بیاد...وقتی این خبرو دیروز مامانی گفت داشتم پرواز می کردممم...!

علی ، نوه ی دایی مامان نرگس بود...کلا خانواده ی پر جمعیتی بودن و همیشه هم سرشون گرم مهمونی بود...

نرگس هم از بچگی عاشق علی بود و هنوزم هست...ولی بیچاره نمی دونه حس علی نسبت به خودش چیه...

خیلی خوب یادمه اون روزی که علی می خواست بیاد ی ماه اینجا برای استراحت بمونه...نرگس چقدر خودش رو کشت، راه به راه ازش حرف می زد انقدر ضایع بود که منو روژین همون اول فهمیدیم.... ولی خانوم نمی خواست اعتراف کنه... آخرشم به زور تهدید همه چیزو گفت

از اینکه عشق بچگیش بوده اما همیشه به خاطر اختلاف سنی زیادشون می ترسیده...خب 16 سال ترس هم داره...!!

#پارت_20

با تکون خوردن دستی جلوی چشمم...به خودم اومدم و به صاحب دست که روژین بود نگاه کردم...

_مهترسا جان خوبی..؟ چرا امروز اینجوری شدی...؟

الان چند بار صدات کردم ولی معلوم نیست کجایی...!؟

_اوه...بیخشید ی لحظه حواسم پرت شد...

کاری داشتی...؟

_اره....یادمون رفت نوشیدنی سفارش بدیم....

تو چی می خوری..؟

_ مو هیتو بگیر...دوتا

بعد از رفتن روزین نرگس مشکوک نگاهم کرد و گفت

_ تو امروز ی چیزی زدیاا...

بگو ببینم کلک نکنه عاشق شدی..هان؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و ی دفعه بلند زدم زیر خنده...

_ بابا تو که حالت از منم بدتره.....

منن...؟! عاشق...؟!!

به نظرت بهم میان...؟

_ زهرمار.....کجاش انقدر خنده...؟

به پا نپاچی رو در و دیوار...

حیف که حال منو حال یارم خوبه وگرنه الان خودم می پاچوندمت...

همین جوری که داشتم ریز ریز به قیافه نرگس و حرفش می خندیدم و اون پشت سر هم چشم غره میومد...روژین پیداش شد و با ذوق نشست سر میز...

نرگس ی نگاه به روژین خوش حال کرد و گفت

_ چرا کپکت داره خروس می خونه...؟

نکنه تو این چند دقیقه آب شنگولی زدی ...؟

اصن وایسا ببینم چرا انقدر طولش دادی...؟

ی پشت چشمی براش نازک کرد و با عشوه گفت

_ الان شروین زنگ زد...

گفت بیا بریم بیرون منم بهش گفتم با بچه ها اومدیم اینجا
اونم گفت میاد...

وایییییی... نههه...!!!

قراره چشم چرون ترین آدم دنیا بیاد اینجا...!!

#پارت_21

به شروین که بقل روزین نشسته بود نگاه کردم....
داشت عاشقانه به روزین نگاه می کرد....

ولی من می دونستم همه ی این عاشقانه هاش الکیه....
نمی دونم چرا روزین
نگاه های خیره ی شروین به دخترا رو نمی دید...؟

دو ساعت بود که غدامون رو تموم کرده بودیم و الان داشتیم تو بوستان نزدیک به رستوران قدم می زدیم....

روزین و شروین دست تو دست هم راه می رفتن و نرگس هم سرش تو گوشیش بود و با ی لبخند گنده داشت چت می کرد....

به احتمال 99 درصد علی بود....

با صدای زنگ موبایلش سریع از ما فاصله گرفت و مشغول حرف زدن با مخاطب خاصش شد...

ای بابا اینا که اصن منو تحویل هم نمی گیرن....

خدایا ی دونه از اینا هم به من بده...منم می خوام نامرد...

_|||الخخ

با صدای من روژین برگشت طرفم و سریع اومد پیشم...

_ای بابا...معلومه اصن امروز کجاها سیر می کنی...؟
فکر کنم آگه ی دقیقه دیگه تنهات بزارم باید جنازتو ببرم خونه...

از درد چشمامو محکم بستم و لبمو گاز گرفتم...

با کمک روژین از جام بلند شدم....کف دستامو زانو هام درد
می کرد...شروین هم داشت فقط نگامون می کرد....

ایشششش...حالا انگار بیاد کمک چیزی ازش کم میشه کون گشاد...!!

روژین منو برد سمت نزدیک ترین نیمکت و منو اشو لاشو نشوند روش ...

پاچه شلوارمو بالا زدم....زانوم زخمی و کبود شده بودو ازش خون میومد....
دستام هم زخمی شده بود ولی چندان جدی نبود...

#پارت_22

قیافه روژین جمع شد و سریع پاشد....تحمل دیدن حتی ی قطره خون هم نداشت....
کیفشو که کنار نیمکت گذاشته بود برداشت و گفت

من میرم از این بقل دو تا چسب زخم و آب بگیرم بیام...
شروین فقط مواظبش باشیاا...
ی لحظه ازش غفلت کنی ی بلای دیگه سر خودش میاره....

با گفتن حرفش سریع پا تند کرد و رفت...
وایییی یعنی باید با این چلغوز تنها بمونم.....!؟
این نرگس سه نقطه ای هم معلوم نیست کجاست..؟

آروم پاچه شلوارمو پایین دادم و از جام بلند شدم...
به سمت دست شویی راه افتادم تا دستمو بشورم...

بعد از انجام کارم بیرون اومدم که شروین جلوم سبز شد...
در جواب نگاه خیرش اخمی کردم

اتفاقی افتاده.....؟
برو کنار می خوام رد شم....!
مزاحمت ایجاد نکن آقای محترم....

از لحن سردم نه تنها کف نشد بلکه نیشش بیشتر هم باز شد...

مزاحمت چرا عزیزم...؟
بیا ی شب بریم خونه ی ما قول میدم بهت بد نگذرد...

(سرشو به گوشم چسبوند و حرفش رو ادامه داد)

ی بار مجانی امتحان کن قول میدم مشتری شی عزیزم...

دستمو بردم بالا تا محکم بکوبم تو صورتش...

دستمو وسط راه گرفت تو دستش و اون یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم و منو به طرف خلوت ترین جای ممکن کشوند....
تقلا می کردم تا از دستش خلاص شم اما محکم کمرمو گرفته بود و به سمت جلو هلم می داد...

#پارت-23

دقیقا یه خرابیه بود که پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم....تمام توانم جمع کردم تا از دستش خلاص شم اما فایده نداشت اشک
هام ناخداگاه روی گونم شروع یه ریختن کردن.....

کوبیدم به یه دیوار دستش از روی دهنم ورداشت...تا خواستم جیف بکشم ...

لب هام کشید بین لب هاش...حس میکردم با هر مکی که به لبم میزنه

گلووم جمع میشه.....

با هجوم خون به دهنم شروین ازم جداشد

به خونی که از دهنم به روی زمین میریخت نگاه کردم

شروین به خون توجه ای نکرد شالم کشید پایین.....

گلووم درد میکرد و حتی و توان جیف کشیدن نداشتم فقط با تقلا سعی میکردم از خودم جداش کنم

یک آن حس کردم یه دست روی شونه شروین نشست این از چروک شدن لباس سر شونش فهمیدم اما من دستی نمیدیدم.....

با پرت شدن یکباره شروین با بهت بهش نگاه کردم.....

#پارت_24

به شروین بی هوش که روی زمین افتاده بود نگاه کردم...به جز منو اون هیچ کس دیگه ای نبود...

ار ترس دست و پام می لرزید...

آب دهنمو قورت و از اون محیط خفقان آور دور شدم....

با دیدن نرگس و روژین به سمتشون دویدم...

نرگس_ معلوم هست کجایی...؟

دو ساعته داریم دنبالت می گردیم...؟

وایسا ببینم...چرا لبت خونی شده...؟!

_چیزی نیست افتادم زمین زخم شد...!

روژین_ تو دوباره افتادی...؟

اصن شروین کجاست...؟

_بهش زنگ زدن ، کار ضروری براش پیش اومد، مجبور شد بره...

_باشه ..آخه گوشیشو بر نمی داشت نگرانش شدم...

گوشی تو هم که شارژ تموم کرده...

نرگس_ حالا مهم نیست بیاین سریع تر بریم....

راستی الان مامانم زنگ زد گفت ی مهمونی گرفته کل فامیل هم هستن گفت شما رو هم دعوت کنم...

_یعنی اگه مامانت نمی گفت ما رو دعوت نمی کردی..؟

با حرف من پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت

_ معلومه که نه...!

تا علی جون هست نیازی به شما ندارم....!

#پارت_25

فلش بک "حال"

از پله ها پایین اومدم... ماهانو دیدم که ی گوشه ساکت نشسته بود....

از وقتی این اتفاقات برام افتاده همه چی تغییر کرده...

من به قول روانشناسا دیوونه شدم...

ماهان شیطون که از در و دیوار بالا می رفت و همیشه آماده ی کل کل بود حالا تو خونه از همه ساکت تر بود...

مامان که ی چشمش اشک بود اون یکی خون...

و بابام که از همه برام عزیزتر بود کمرش خم شده بود...

فکر کن یکی بهت بگه بچت اسکیزوفرنی داره....!

هیچ وقت اون روز یادم نمیره....

یک سال پیش بود به خاطر این توهمات و مشکلات روحی من پیش روانشناس رفتیم و اونم بعد از چند جلسه گفت اسکیزوفرنی دارم....

هیچ وقت قیافه ی مامان و بابا یا حتی ماهانو یادم نمیره...

ماهان بیچاره که اولش باورش نمی شد... فکر می کرد شوخی می کنیم... اما کی بود که با قیافه زار ما باورش نشه...؟

از همون موقع دیگه درس و دانشگاهو ول کردم... اگر

می خواستم ادامه بدم اصلا شرایط روحیشو نداشتم...

نرگس و روژین هم وقتی که براشون تعریف کردم... خیلی ناراحت شده بودن... هر روز بهم زنگ میزدن و به زور منو بیرون می بردن...

صدای تق تق ار پنجره میومد...

زهرخندی زدم و عصبی به شقیقه هام دست کشیدم..

کاش همون یک سال پیش بود چون وضع الان بدتر شده بود...

قبلا صدا بود اما الان سایه هم می بینم...

ی سایه بلند... حس می کنم برای یه مرده...

اما کی می تونه با من این کار رو بکنه...؟

مگه این که نامرئی باشه...!

صدای زنگ در منو از افکارم کشید بیرون....

به سمت ایفون رفتم و با دیدن چهره ی خسته بابا در رو باز کردم..

_مهرسا جان... بابات بود؟

_اره مامان... در رو زدم..

#پارت_26

در خونه رو باز کردم و به بابا که یک کیف دستش بود و از

پله های کمه حیاط بالا میومد نگاه کردم....

خسته نباشی جیبیگرررر...

با خنده نگاهم می کرد .. نمی دونم چرا خوشش میومد از جیگر گفتن من...
وقتی بچه بودم موقع پاچه خوار بهش می گفتماما دیگه الان افتاده بود تو دهنم و خیلی وقت ها اینجوری صداس
می زنم..._

_ تو هم خسته نباشی...مگه میشه با این خوش آمد گویی خسته هم بود...؟_

با لحن لوسی گفتم

_ معلومه که نه تا منو داری غم نداری...._

دوباره غمگین خندید

_ صد البته...تو اون که شکی نیست...!

اومدم داخل و بابا سلامی با بقیه کرد و به طرف اتاقشون رفت...

منم رفتم طرف میز و مشغول چیندن ظرف ها شدم...با صدای مامان به آشپزخونه نگاه کردم....

بله مامان....؟

.....

مااااماااننن...!!!

جانمممم.....

کارم داشتی؟

با تعجب به من نگاه کرد اما سریع حالت صورتش غمگین شد

_ نه عزیزم ... من صدات نزدم... برو باباتو صدا بزن دارم غذا رو می کشم...

#پارت_27

اه لعنتی....

اون از اتفاق تو حموم و اینم از این...

به خدا اینا همش واقعیته...مخصوصا اون دسته گرم...

به مامان لبخند تلخی زدم و به طرف اتاق بابا راه افتادم...

پشت در اتاق وایستادم که با شنیدن اسم سرمو به در چسبوندم

_میگی چی کار کنم...؟

....._

_نمی دونم...من بیشتر اوقات خونه نیستم ولی از یاسمن(مامان) می پرسم ، می بینم خیلی وضعش خراب شده و هر روز داره بدتر میشه....

....._

_مطمئنی..؟

واقعا به نظرت آگه ببریمش مسافرت بهتر میشه...؟

...._

بابا اهی کشید و جواب داد

__باشه... امشب با یاسمن حرف می زنم ببینم چی میشه...
فعلا باید برم... بعدا می بینمت... خدافظ

بعد قطع کردن تلفن... دو تقه به در زدم و بازش کردم..
ولی هیچ کس تو اتاق نبود...!
تعجب کردم و شروع کردم به صدا کردنش....

__جانم بابا جان....

با تعجب و ترس برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...
درون چارچوب در واستادم بود و منو نگاه می کرد..

__بابا مگه تو اتاق نبودى..؟

__نه عزیزم گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم رفتم بیارمش..

این خیلی بده.....خیلیییی بد.....
سعی کردم حفظ ظاهر کنم..... لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم

__آهان... می خواستم فقط صدات بزمن برای شام

#پارت_28

__می دونم عزیزم.....پایین مامانت بهم گفت اومدی صدام بزنی منم اومدم بیرمت...

به طرف بابا رفتم و با هم رفتیم پایین...

پاهام می لرزید...خیلی ترسیده بودم...وضع بدتر شده بود...ولی به نظرم همه ی اینا خیلی واقعیه ...اصلا نمی تونه توهم باشه..
خوبه حالا مامان همه چیو نمی دونه و نصفی از اتفاق هایی که برام میوفته رو ازش خیر نداره...

وقتی به میز رسیدیم سر جامون نشستیم... ماهان نشسته بود و داشت با قاشق چنگالش بازی می کرد... خیلی دوستش دارم و می دونم اونم خیلی دوستم داره... برای همین آروم شده... ولی من دلم برای اون ماهان شیطون تنگ شده بود...

مامان با دیس برنج اومد و بعد از گذاشتنش روی میز ، سر جاش نشست...

بابا ظرف همه رو پر کرد و شروع کردیم...

من که اصلا اشتهایی نداشتم... برای همین فقط با غدام بازی می کردم...

بعد از اینکه شام تموم شد اومدم بلندشم برم که بابا صدام زد

_مهترسا جان نرو کار مهمی باهاتون دارم...

نشستم سرجام و چهار چشمی بهش نگاه کردم... شروع کرد به حرف زدن و با هر حرفش دهن من از تعجب بیشتر وا می شد...

_برای فردا آماده باشین... برای یک هفته می خوایم بریم ویلای بابل... چمدوناتون رو جمع کنین ساعت 5 صبح بیدارتون می کنم...

مگه تو هم نبود...؟

پس چجوری واقعی شد...؟

به هر حال اصلا حوصله ی مسافرتو نداشتم...

می خواستم مخالفت کنم ولی بابا فهمید و زود گفت

_مهترسا مخالفت نداریم... تازه نرگس و روژین هم با ما میان... زنگ زدم و اجازه شونو از پدر و مادرشون گرفتم...

از حرص زیاد نمی دوستم چی کار کنم... سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق راه افتادم و در رو محکم بستم....

به در بسته ی اتاق تکیه دادمو شقیقه هامو مالش دادم...
اصلا دوست نداشتم برم سفر...مخصوصا با این تعداد ادم...تنهایی بهتر بود...تنهایی رو بیشتر دوست داشتم....

داشتم به خاطر زورگویی هاشون حرص می خوردم که یاد قبل از شام افتادم...

مگه توهم نبود....؟

پس چجوری واقعی شد...؟

مگه بابا تو اتاق بود....؟

اما بابا که تو حیاط بود...!؟

ضربه ی محکمی به سرم زدم و لعنتی گفتمو به سمت کمد راه افتادم....

چمدونمو با حرص در آوردم و انداختم وسط اتاق....

به سمت کتو ها رفتم و لباس زیر برداشتم...بعد از اون چند دست تیشرت و مانتو و شلوار و شال....همه رو چیندم و در
چمدونو به زور بستم.....

در اتاقو باز کردم و چمدونو پشت در گذاشتم....

به طرف تخت رفتم و خودمو پرت کردم روش....صدای

جیر جیرش آزار دهنده بود....

چشممو بستم ولی از زور حرصی که خورده بودم گرم شده بود و الان نمی تونستم بخوابم

به پنجره نگاه کردم...باز بود....

پوفی گفتم و لباسمو در آوردمو پرت کردم گوشه اتاق....

حالا بهتر شد....

ملافه رو کشیدم روم و چشممو بستم....

_ مهرسا...مهرسا...مهرسا

با شنیدن اسم چشم هامو باز کردم و کش و قوسی به تنم دادم... به ساعت نگاه کردم... ساعت 2 بود....

دوباره گرفتم خوابیدم.... اما با یادآوری صدا از جا پریدم...

#پارت_30

به اتاق خالی و تاریک نگاه کردم... سریع چراغ خواب روشن کردم و بلند شدم... نسیم گرمی که میومد به تن لختم می خورد و مورمورم می شد...

دست هامو دور بدنم پیچیدم و روی تخت نشستم...

با فکر کردن به اینکه اینم یک توهم دیگه بوده خواستم دوباره بخوابم که یهو ملافه ام به زیر تخت کشیده شده...

با جیغ خفه از جام پریدم... به زیر تخت نگاه کردم... نبود..!

یعنی هیچی زیرش نبود..!

با ترس یک قدم به عقب برداشتم....

مهرسا...مهرسا...مهرسا...مهرسا

به دور اتاق نگاه کردم... نبود... صاحب صدا نبود....

خدای من... می دونم ، من دارم توهم می زنم... اره همش توهمه... مهرسا گوش کن تو نباید بترسی ، اینا توهمه.. تو بیماری....

مهرسا...مهرسا...مهرسا...مهرسا

گوه خوردم... اینا واقعیه همش واقعیه....

پاهام می لرزید...دیگه اشکم داشت در میومد...

با شنیدن صدای بلند بسته شدن پنجره ، به سمتش برگشتم....

با دیدن یک سایه بلند که روی زمین افتاده بود نفسم حبس شد ...

تا به خودم اومدم سریع از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق ماهان رفتم...

در اتاق ماهانو محکم باز کردم که خورد تو دیوار و ماهان از جاش پرید...

با چشمای خواب آلو بهم نگاه کرد و با دیدن وضع من چشم هاش گرد شد....

_مهرسا جان خوبی...؟

این چه وضعیه...؟

چرا لباس نپوشیدی...؟

با شنیدن حرفش به خودم نگاه کردم....

وای نه... با سوتین و شلوار جلوش ایستاده بودم و بربر نگاهش

می کردم...

با دستام سعی کردم خودمو بیوشونم اما فایده ی چندانی نداشت...

#پارت_31

ماهان از جاش بلند شد و ملافه اش رو برداشت و به سمتم اومد...

ملافه رو دورم پیچید و یک دستشو پشتمو گذاشت و منو به سمت تختش برد....وقتی نشستیم رو کرد بهم و گفت

_حالا نمی خوای بگی چی شده...؟

به چشم های مشکبش نگاه کردم و سعی کردم جلوی لرزش صدامو بگیرم....

_ هی هیچی... فقط کابوس دیدم.... ترسیدم... نفهمیدم چی شد که اومدم اینجا....!

همون جور که خمیازه می کشید خودشو روی تخت پرت کرد و دسته منم کشید که افتادم روش...

_ اشکال نداره... امشب رو تحملت می کنم.... بگیر بخواب که فردا باید زود بیدار شیم....

با یاد آوری فردا غم دلم تازه شد.... از ی طرفی می خواستم نرم اما از طرف دیگه آگه نرم می ترسم دوباره بیاد.... توهمه یا واقعیت فرقی نداره.... مهم اینه که مثل خر ازش می ترسم...

به منظره کنار جاده نگاه کردم.... اوایل پاییز بود و هوا سوز داشت.... شیشه رو دادم پایین تا از نسیم خنک پاییزی لذت ببرم....
با این کارم ماهان پرید روم و دستشو دراز کرد و شیشه رو داد بالا...

_ مگه نمی بینی سردمه....؟

می چام بابا....

خنده ام گرفته بود.... سرمایی بود و من همیشه از این نقطه ضعفش به نفع خودم استفاده می کردم...

کفش هامو دراوردم و پاهامو آوردم بالا و تو شکم جمعش کردم....

با صدای بابا دست از نگاه کردن به بیرون برداشتم و از تو آینه بهش نگاه کردم....

#پارت_32

__مه‌رسا... آخ‌ر این هفته که می‌شه 5 روز دیگه.. تولدته..برات هم ی جشن گرفتیم...نرگس و روژین هم قرار شد بقیه دوستاتو دعوت کنن....نصف دلیل اینکه می خواستم بریم ویلا همین بود....

اههههه...گندش بززن...من می گم نره اینا می گن بدوش.....

مشکلاتم کم بود اینم اضافه شد...نه از جمع اونا خوشم میومد نه خاطره خوبی از آخرین تولدی که گرفتم دارم....

__چرا این کارا رو می کنین....؟

مگه من بچه ام....؟

ی ذره هم به من احترام بذارین...وقتی از این کارا بدم میاد چرا انجام میدین....؟

مامان برگشت و یک چشم غره ی توپی برام رفت و گفت

__والا ما آگه قرار باشه به دل شما کار کنیم که الان باید تو رو تو قفس می داشتیمو درشو قفل می کردیم تا مبادا با یکی حرف بزنی...تحفه رو نگاه... دو متر زبون داره....

با تعجب بهش نگاه کردم که پشت چشمی نازک کرد و از سبد زیر پاش برای بابام خیار پوست کند و تو دهنش گذاشت...

ما هم که هواییججج....

ی نگاه به ماهان کردم که شونه هاشو بالا انداخت و به خیار دست بابا نگاه کرد....ای شیکمو....

دو سال ازم کوچک تر بود ولی اصلا معلوم نبود....

همیشه شبیه برادر بزرگتر بود برام هم از نظر اخلاقی و هم از نظر رفتاری....

با اینکه بعضی وقت ها مثل بچه ها لج می کرد اما حرکاتش خیلی اقامنشانه بود.....

بابا ریموت ویلا رو زد و ماشینو تو حیاط پارک کرد....
بعد از توقف ماشین همه چمدوناشونو برداشتن و به اتاق هاشون رفتن....

#پارت_33

با خستگی خودمو روی تخت پرت کردم....حالا خوبه من رانندگی نکردم.....پوففف...

_مهرسا...مهرسا...مهرسا

لرز بدی افتاد تو تنم....دوباره همون صدا بود...از جام پریدم و به دور و برم نگاه کردم...با شنیدن دوباره صدا که اسممو صدا
میزد...سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم....

مامان داشت مواد خوراکی که آورده بودیمو توی یخچال و
کابینت ها می داشت....سریع به سمتش رفتم و کنارش ایستادم...

_واه...یا الله...جنی شدی دختر....؟

چرا نفس نفس میزنی....؟

شبیه گج دیوار هم شدی که....؟

_هیچی...فقط دیدم دست تنهایی گفتم پیام کمک کنم...

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت

__ نه انگار ی چیزی زدی...!

مطمئنی نمی خوی بری تو اتاقت تنهایی بشینی شپش های عزیز تو بشماری...؟
یا بری تو حموم و سال ها به اهدافت فکر کنی...؟

__ ااا مامان حالا خواستم ی بار کمک کنما... اصلا اگه می خوی می رم...؟

داشتم می رفتم که دستمو کشید و همون جور که به سمت انبار می برد گفت

__ عمرا اگه بذارم بری... بعد مدت ها می خوی کار کنی و من نذارم...؟
مگه مغز خر خوردم...؟

چشم هامو تو حدقه چرخوندم... نمی دونم این همه زیون رو از کجا میاورد... والا... طرفو میشوره می ذاره کنار...

وقتی به انبار رسیدیم... از داخلش جاروبرقی رو کشید بیرون و به طرفم گرفت...

__ بدو برو همه جاهارو خوب جارو بکش... اومدم نبینم ی دونه اشغال رو زمین باشه ها...

با قیافه وا رفته به جارو نگاه کردم... چه گوهی خوردم...
اصلا کی گفته تو بیای پایین...؟

با یادآوری اون صدا سریع جارو رو از دست مامان گرفتم...
من اگه اینجا رو جارو بزنم بهتر از اینکه دوباره برگردم بالا...

#پارت_34

5 روز از اومدنمون به اینجا می گذره و متاسفانه امروز تولدم بود.....

اصلا دوست نداشتم تولد بگیرم....

دیگه حتی میلی به مهمونی های دیگه هم نداشتم....

اصلا دلم نمی خواست تو جمعی باشم که همه منو به چشم یک دیوونه بینن و حرفامو قبول نکنند فقط به خاطر اینکه به نظرشون من توهم میزنم....!

خب راست میگن بیچاره ها مشکل از منه... اونا نباید بخوان که یک دیوونه رو تحمل کنن نه اینکه من نخوام برم اونجا....!

با شنیدن صدای نرگس که با یک عالمه بادکنک به طرفم میومد از افکارم بیرون اومدم....
خیلی بامزه شده بود...

نوار هایی که باهش بادکنک ها رو بسته بود رو دور هر جا که جا داشت وصل کرده بود... دور دستاش ، پاهاش ، شکمش ، سینش و گردنش....

__ به جای اینکه بروبر منو نگاه کنی بیا کمک کن.... اگه یک دونه از اینا بترکه من سکنه میکنم....

با خنده به طرفش رفتم و بادکنک ها رو از بدنش جدا کردم

__ حالا مگه مجبور بودی همه رو با هم بیاری....؟

می داشتی منم میومدم کمکت.....!

__ یکی باید به تو کمک کنه غرق نشی....!

درضم این جای تشکرته....؟

_تشکر لازم نیست....وظیفه ات بود...!

یک چشم غره توپی برام رفت و گفت

_حیف که دستم بنده وگرنه الان جنازه بودی....!

#پارت_35

_اخه مداد نوکی....تو مواظب باش نشکنی بعد بیا منو بکش....!

اخمی کرد و گفت

_ی مداد نوکی نشونت بدم که تو خوابم ندیده باشی....!

آخرین بادکنک رو درآورد و دویید دنبالم....

جیغی زدم و از دستش فرار کردم اما زودتر بهم رسید و ی پس گردنی جانانه بهم زد ...

همین طور که داشتم سرمو می مالوندم چند تا فحش ناموسی بهش دادم....

برگشت و زبونشو برام درآورد و به طرف بادکنک ها رفت....

به لباس هام نگاه کردم..پیراهن طوسی و کفش های پاشنه بلند سفید....خوب بود ولی ی چیزی کم داشت....

به طرف کمدم رفتم و تل سفیدی که از بچگی هام اینجا مونده بود رو برداشتم و سرم کردم....

حالا بهتر شد...

در باز شد و روژین اومد تو.....یک پیرهن نارنجی که به رنگ پوستش خیلی میومد پوشیده بود و کفش لژ دار چند رنگه من هم پاش بود....

_اگه کارت تموم شده بیا بیرون که الاناست مهمونا بیان....

_اوکی بیا بریم کارم تموم شده....

با روژین پایین رفتیم و برای بار آخر همه چیز رو چک کردیم....

مامان و بابا برای راحتی ما امشبو رفتن ویلای داییم...

خوش به حالشون کاشکی منم می رفتم...هییییی....

تقریبا همه مهمون ها رسیده بودن و تولد شروع شده بود....

حوصله هیچ کسو نداشتم مخصوصا سوال هاشون رو....

سوال هایی که نمی دونستم چه جوابی بهش بدم....

انقدرم که دروغ گفته بودم حالم بد شده بود...

به طرف صندلی رفتم و به پیست رقص نگاه کردم...

خیلی عجیب بود....این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود...

به ظاهر داشتم به رقصیدن بقیه نگاه می کردم ولی توی افکارم غرق شده بودم....

خیلی هوا گرم شده بود....پاشدم و از سالن خارج شدم و به طرف حیاط رفتم....

کنار استخر وایستادم و به آب نگاه کردم...با دیدن سایه ای که توی آب افتاده بود برگشتم اما طبق معمول کسی رو ندیدم...

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به قدم زدن...

وقتی به در نگاه کردم نرگسو دیدم که داشت میومد طرفم....وقتی بهم رسید دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

_دو ساعته دارم دنبالت می گردهم...بدو بریم که الان باید کیکو ببری...

بدون حرف به دنبالش راه افتادم و داخلی سالن شدیم...

اخیششششش...بالاخره تموم شد...کفشامو درآوردم و پرت کردم گوشه اتاق...پیرهنم هم درآورد و انداختم کنار کفش ها
...لباس خوابمو پوشیدم و به طرف تخت رفتم و روش دراز کشیدم...

از خستگی زیاد و پا درد خوابم نمی برد باید حتما ی قرص
می خوردم تا خوابم ببره....

از جام پاشدم و به طرف در رفتم...چراغ ها خاموش بود و همه خوابیده بودن....
تا خواستم از اتاق خارج شم یک دست پهن جلوی دهنمو گرفتو تا به خودم پیام بی هوش شده بودم...

#پارت_36

با احساس سرما از خواب بیدار شدم....

اومدم بدن مو کش و قوس بدم که فهمیدم دستام بسته است...

تازه داشت ویندوزم بالا میومد....با درک کردن موقعیتم خواستم چشمامو باز کنم اما اونم بسته بود....

از ترس خودمو خیس کرده بودم....آب دهنم خشک شده بود و گلوم خس خس می کردم...

با فکر این که شاید منو گروگان گرفتن شروع کردم به داد و فریاد اما جز انعکاس صدای خودم صدای دیگه ای به گوش
نمی رسید....

از بس فریاد زده بودم صدام گرفته بود...ساکت تو خودم جمع شدم و اشک ریختم...کم کم اشک هام از ترس به هق هق تبدیل
شد...

بدنم از سرما می لرزید....

نمی دونم چه مدت اونجا بودم...ولی می دونم هر ثانیه برام مثل یک عمر می گذشت...

با شنیدن صدای تق تقی سرمو بالا آوردم

آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم...

صدا همین جور نزدیک تر می شد تا اینکه در با صدای قیژی باز شد....

از ترس خودمو به طرف عقب کشیدم....

با کشیده شدن دستم جیغی زدم و شروع کردم به تقلا کردن...

_بهتره خفه شی و دست از کولی بازبای برداری....

من انقدر مهربون نیستم...اگه به کارات ادامه بدی ی وقت دیدی همین جا زیرم جون دادی ...

#پارت_37

با شنیدن صدای کلفت و خشنش از ترس لرزیدم و صدای گریه ام بلند تر شد

_تروخدا ولم کن...

اصلا تو کی هستی...؟

با من چی کار دارین...؟

چرا منو آوردین اینجا.....؟

به من دست نزننن....

اما اون اعتنایی به جیغ های من نمی کرد و منو مثل حیوون دنبال خودش می کشوند...

هنوز چشمم بسته بود و نمی تونستم ببینم منو کجا میبره...
ولی بوی نم و هوای سرد نشون می داد که زیره زمینیم....

با ایستادن مرده و باز شدن دری وارد جای گرم تری شدیم....

هلم داد به طرف جلو و منو انداخت روی زمین ...

اوردمش قربان...صحیح و سالم!

چشماشو باز کن....

صدای جدید سرد بود...اونقدر سرد که احساس می کردم وجود این مرد خالی از هر گونه حسیه...
چشم بند از چشمم برداشته شد....

چشم بند از چشمم برداشته شد....

چشممو باز کردم اما تار می دیدم...

چند بار پلک زدم....

وقتی دیدم درست شد با دیدن صحنه ی رو به روم از ترس نزدیک بود غش کنم...

#پارت_38

جیغ بلندی زدم....5 تا مرد دیگه توی اتاق بودن و خیره نگاهم می کردن....

نمی شد اسم آدم روشن گذاشت....

اولین چیزی که توی ظاهرشون توجه آدمو جذب می کنه...
دم بلندشون بود... بعد سم های پاشون... بعد گوش های نوک تیزشون... و آخر سر چشم های رنگی عجیبشون...

همشون وایستاده بودن و داشتن منو نگاه می کردن...

_ شما دیگه چه جونورایی هستین...؟

چرا منو آوردین اینجا...؟

ترو خدا ولم کنین!...

یکی از اون افراد که چشم های قرمز ترسناکی داشت پوزخندی زد و رو کرد سمت اونی که منو آورده بود و با گفتن مرخصی دوباره به من نگاه کرد...

با صدای بسته شدن در موهای بدنم سیخ شد و با ترس به افراد داخل اتاق نگاه کردم...

مثل کالا بهم نگاه می کردن... از نگاه های خیرشون حالم بد شده بود...

بعد از چند دقیقه بالاخره یکی از اونا به حرف اومد...

_ قربان شما مطمئنین همونیه که می خوایم...

چشم قرمز سرشو تکون داد و نیش خند ترسناکی زد...

_اره... مطمئنم...

دو ساله دارم امتحانش می کنم...

چی داشت می گفت...؟

دو ساله منو چی کار می کردن....؟

اصلا اینا کین....؟

_ شما چی هستین.....؟

ترو خدا ولم کنین...

اصلا من دارم توهم می زنم.... اینا واقعیت نداره....

اره من بیمارم.... اینا همش الکیه... فقط کافیه ی مدت بگذره درست میشه....

دوباره بر می گردم تو ویلا پیش بقیه...

دستامو گذاشته بودم رو چشمام و همه ی این حرفارو تکرار می کردم...

با برداشتن دستم دوباره اون افراد رو دیدم....

پوزخندی که روی لب هاشون بود بهم دهن کجی می کرد...

دوباره بدون اعتنا به من برگشتن و به حرفاشون ادامه دادن...

#پارت_39

_ قربان الان می خواید باهاش چی کار کنید....؟

می خواین از دستگاه آپولو یا صندلی الکتریکی استفاده کنیم...؟

اینجوری بازدهیش بهتره....؟

چشم قرمزیه ی نگاه متفکرانه ای به من ترسیده کرد....

سرش به چپ راست تکون داد... این بار یه نگاه به کل بدنم انداخت و نیشخندی زد..... بدون این که نگاهشو از من بگیره
جواب داد

_ نه اینجوری خوشم نمیاد.... خودم روش بهتری سراغ دارم....

بعد از زدن حرفش به طرف تراس بزرگی که سمت چپ اتاق بود رفت به محیط مه الود و تاریک بیرون نگاهی انداخت...

- فعلا ببرینش توی اتاق مخصوص خودم بعدا بهش رسیدگی کنم...

شماها هم دیگه مرخصید....

همه سریع به نشانه ی احترام خم شدند و بعد یکیشون به طرفم اومد و دستامو گرفت و به همراه بقیه از اون اتاق بیرون رفتیم....

تمام مدت از ترس اشک می ریختم....

چرا این کابوس تموم نمی شد؟

مگه نباید الان چشمامو باز کنم ببینم وسط تولدم و بفهمم دوباره توهم زدم....؟

مگه من پس فردا وقت دکتر نداشتم...؟

مگه اینا نشونه ی دیوانگی من نیست...؟

خدایا مگه نمی خواستی بهم نشون بدی من دیوونم...هان؟

به جون مامانم فهمیدم فقط این کابوسو تمومش کن....!

وقتی به نگهبان های جلو در رسیدیم منو هل دادن جلوشون و کسی که منو با خودش آورد با صدای دستوری رو به نگهبانا گفت

__ببرینش اتاق مخصوص....

اگه بفهمم بلایی سرش اوردین همه تونو سلاخی می کنم....

همشون ادای احترامی کردن و یک صدا گفتن

چشم اطاعت همیشه...

#پارت_40

پرتم کردن توی یه اتاق ..

باوحشت به سر تاسر اتاق نگاهی ...انداختم...

وسایل شکنجه توی اتاق روح از تنم

جدا کرد ...

با صدای بسته شدن در..

به پشت سرم نگاهی انداختم

کسی توی اتاق نبود و این باعث شد یه ذره آرامش بگیرم

توی دلم خدای رو صدا میزدم و ازش کمک میخواستم ...

میخواستم کمک کنه از بزرگترین کابوس زندگیم نجات پیدا کنم ..

سرم با شدت به چپ و راست تکون میدادم تا بتونم این چیزهای وحشتناک از جلوی چشمام دور کنم اما فایده که نداشت هیچ و همه چی برام واضح تر میشد ...

خودم یه گوشه اتاق کشوندم توی خودم جمع شدم

با صدای در به اون سمت برگشتم....

که با ترسناک ترین فردی که توی سالن دیده بودم روبه رو شدم به دور اطرافش یکم نگاه کرد اما انگار با ندیدن من ترسید ...

چون پشت یکی از وسایل قائم شده بودم منو نمیدین اما من میدیدمش

توی یک آن از جلوی چشمام غیب شد ...

با تعجب به دور اطرافم نگاه کردم ...

اما نبود بادست گرمی که روی دستم قرار گرفت با ترس به پشت سرم نگاه کردم...

با همون پوزخندی که از اول روی لباش بود بهم نگاه

می کرد

توی یه حرکت مثل پر از روی زمین بلندم کرد ... به سمت قفسی که توی اتاق بود و توش یه تخت دونفره بود برد ...

در رو بادستاش باز شد و پرتم کرد روی تخت

#پارت_41

به سمت در برگشتم بهش چشم دوختم ،پوزخندش تبدیل به یه لبخند کج شده بود ، و منو بیشتر میترسوند ...

آروم آروم اومد سمتم ...

_خب،خب وقت افتتاح..

بامن من گفتم :

_ افف..نت..تا...الحح..چی..ج..بی...؟

نیشخندی زد

_ میفهمی کوچولو ...

تمام سعیم کردم که تکون بخورم اما نمیتونستم ،حس میکردم تمام تنم فلج شده

ترسم صد برابر شده بود،جوری که صدای تند تند زدن قلبمو میشنیدم..

روم خیمه زد ، به چشم های قرمزش که هاله های مشکی داشت نگاه کردم اما نگاه اون به جای دیگه بود

رد نگاهش گرفتم که رسیدم به لب هام ... با گرم شدن لب هام ... خواستم پیش بزنم اما نمیتونستم ...

با دست های گرمی که روی بدنم یخ زدم قرار گرفتم... روح از بدنم جدا شد...

از لبهام دل کند سرش برد داخل گودی گردنم ... با گاز ریزی که گرفت صدای آخم بلند شد... با صدای من وحشی شد...

جوری افتاده بود به جونم که حس میکردم تمام تنم کبود شده...

آخرین تلاشم برای تکون خوردن کردم اما دریغ از نیم سانت

جابه جا شدن...

با صدایش دم گوشم به خودم اومدم بهش نگاه کردم:

_ سعی نکن تکون بخوری چون نمیتونی ، امشب برای خودم قراره بشی کوچولو ..

با درد شدیدی که توی بدنم پیچید فاتحه دخترونه هامو خوندم...

اشکام راه خودشونو باز کردن ... جیغ هام گوش فلک رو کر میکرد اما انگار براش اهمیتی نداشت

به شکم خوابوندم و این بار دردی صد برابر بدتر از قبلی بدنم تجربه کرد ، تنها کاری که میتونستم بکنم جیغ

کشیدن و گریه کردن بود ...

دردم کم شد ، با حس جسمی که کنارم قرار گرفت باعث شد چشمامو که از زور درد بسته بودمو باز کنم ...

دلَم میخواست بلند شم و به باد کتکش بگیرم جیغ بگشتم و بهش فوش بدم

اما نه جونشو داشتم ونه جرئتشو

بعد چند دقیقه بلند شد .. لباساش پوشید رفت سمت در با بیرون رفتنش در با صدای تیکی بسته شده ...

پتو آروم روم کشیدم از درد توی خودم جمع شدم چشمه خشک شده چشمام دوباره جاری شدو

نفهمیدم کی خوابم برد.....

#پارت_42

با نوازش صورتم از خواب بیدار شدم

یکم به دور اطراف نگاه کردم تازه ویندوزم بالا اومد و تمام خاطرات دیشب توی ذهنم مرور شد
چشم افتاد بهش، به قاتل روح و جسمم...

_صبح بخیر کوچولو...

خیلی غیر عادی سرم تکون دادم خواستم از جام بلندشم که درد بدی توی کل بدنم پیچید
جیغ بلندی کشیدم و توی خودم جمع شدم
اشکام ناخواگاه شروع کرد به ریختن

با احساس دست گرمی که روی شکمم قرار گرفت
بهش نگاه کردم .بعد چند ثانیه دردم آرام شد و دیگه انگار اصلا وجود نداشت و فقط کوفتگی بدنم باقی مونده بود...

دستش برداشت و به سمت قسمتی از دیوار که بهش پرده آویزون بود اشاره کرد ...

_حموم کن...

و بعد به کمدمی که تا الان فکر میکردم جزوی از دیواره اشاره کرد ...

_لباس توی کمدم هست .

با گرم شدن لب هام چشم از دیوار گرفتم بهش نگاه کردم...

توی چشمم نگاه کرد و توی یه چشم بهم زدن غیب شد ..

از جام بلند شدم به سمتی که گفت رفتم .اول فکر میکردم پرده س اما بعد فهمیدم یه در کرکره ای که روش مخمل کار کردن ...

یه حموم خیلی شیک جلوم بود.....

وارد وان آب داغی شدم که برای خودم درست کرده بودم

آب گرم تمام کوفتگی هام از بین برد

انگار تازه داشتم درک میکردم چی شده ...

سرم رو به بالا گرفتم با گریه گفتم :

__خدایا این چه تقدیری برای من نوشتی ، اول که دیونم کردی حالا هم که باید توسط یه موجود عجیب غریب تنها دارایی رو از دست بدم ...

خدایا اصلا منو میبینی اصلا میدونی منم هستم...؟ چرا کمک نکردی چرا نجاتم ندادی...؟
تو که دیدی هیچ کاری از دستم بر نمیاد یعنی انقدر بدم که ارزش یه کمک کوچیکم نداشتم...!؟

نمیدونم چقدر تو حموم موندم و چقدر حرف زدم اما آب سرد شده بود ...

آروم خودم شستم رفتم بیرون ...یه سمت کمدی که

توش پر بود از لباس های مختلف بود رفتم....

بیشترش لباس خواب های خیلی باز بود و بقیش لباس مجلسی

تک و توک لباس راحتی هم پیدا میشد

بسته ترین لباسو انتخاب کردم و پوشیدمرفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم ...

قلبم خیلی درد داشت و بزرگترین دردش این بود که جلوی این غول کم آوردم و نمیتونستم کاری کنم ...

با دیدنش ترس تمام وجودم فرا می گرفت و کل بدنم انگار فلج میشد ..

...توی این دوسال اونقدر ضعیف و گوشه گیر شده بودم که با کوچک ترین حرفی اشکم در می اومد و مثل یه بچه کوچولوی ترسو میشدم ..

چه برسه به الان که این غول روبه رومه ...

با دستی که روی بدنم قرار گرفت با وحشت از جام بلند شدم.....

@id@:

#پارت_43

بهش نگاه کردم ...

یه ...

یه...

آدم بود با خوشحالی از جام بلند شدم بغلش کردم
آره،آره همش یه خواب بود یه کابوس بد هیچ اتفاقی نیفتاده.. چشممو بستم ...

اما وقتی باز کردم هنوز توی همون اتاق بودم...

به ادمی که بغلش کرده بودم نگاه کردم ...

اونم داشت با چشمای اندازه نلبکی نگام می کرد ...

آروم ازش جدا شدم زیر لب یه بیخشید گفتم

_اشکال نداره براتون ناهار آوردم

وبه پاتختی اشاره کرد،یه سینی پر از غذا

به دخترک نگاه کردم سرش پایین بود ،خیلی آروم گفت :

_اگه امری ندارید من برم .

خیلی اتفاقی ازش پرسیدم :

_من کجام؟

سرش بالا آورد با تعجب نگام کرد خواست غیب شه اینو خیلی غیر عادی از چشماش فهمیدم ...

توی به حرکت آنی گرفتمش

با این کارم زیر دستم داغ شدبه آتیشی که از دستش بیرون میومد نگاه کردم وبا بلندترین صدایی که از حنجرم در می اومد جیغ کشیدم

با درد به دستم که تمامش سوخته بود نگاه کردم ...از درد اشکام راه خودشونو باز کردن ...

دخترک با ترس و تعجب بهم نگاه میکرد....با صدای داد کابوس این چند روزم ...درد از یادم رفت به پشت سرم نگاه کردم...
داد کشید :

_اینجا چه خبره لیره ، چه اتفاقی برایش افتاده...هان...؟

از ترس حتی جرعت اشک ریختن هم نداشتم...دختری که فهمیدم اسمش لیره هست گفت:

_سرورم نمیدونم چی شد میخواستم تله پرت کنم که نداشتن و دستم گرفتن خیلی اتفاقی

از دستم آتیش اومد بیرون و دستشون سوخت !.....

بهش نگاه کردم به حسی میگفت آگه کارد میزدی خورش در
نمی اومد ... وایسا اصلا اینا خون تو بدنشون داشتن ؟؟؟؟

با حرص گفتم :

_ برو بیرون بعدا به حسابت میرسم .

لیره با ترس تعظیمی کرد و غیب شد ...

بعد رفتن لیره اومد سمتم بهش نگاه کردم دستم گرفت یکم اینور اونورش کرد تمام سعیم کردم که جیغ نزنم اما آخر
سر صدای دادم بلند شد به چشم غره خفن رفت که فکر کنم جامو خیس کردم

دستم بین دستاش گرفت ... آب دهنم قورت دادم و سعی کردم تمام توانم و جسارتم جمع کنم بلاخره خیلی آرام گفتم

کی میزارید برم.....؟

:Sana

#پارت_44

_ هیچ وقت..... تو مال منی برای همیشه اینجا میمونی.....!

با بغض بهش نگاه کردم گفتم:

_ من حتی نمیدونم کجام.....؟

شما چی هستیید.....؟

تو کی هستی.....؟

اصلا برای چی من آوردید اینجا مگه چه هیزمه تری بهتون فروختم که باید تاوان بدم.....!؟

انگشتاش روی لب هام گذاشت ، بهم خیره شد :

_ اینجا قصر منه تو هم برده ی منی ... برده بزرگترین جن دنیا!...

تو نزدیک دوساله که برای منی

دوساله که نشانه گذاری کردم

هر کلمه ای که از دهنش در می اومد تعجب من بیشتر میشد و ترس بیشتر تو وجودم رخنه میکرد ...

با خودم تکرار میکردم

_ شما جنید ، من بردم ، من بردم ، شما جنید ، جن ، هههه جن

شروع کردم به خندیدن با صدای بلندی میخندیدم ، از زور خنده اشک از چشمم راه افتاده بود.... بعد از چند دقیقه خنده هام تبدیل شد به گریه

میلرزیدم و گریه میکردم

نه من نمیتونستم نمیتونستم اینا رو درک کنم اره اینا توهمه من یه دیونم میدونم اصلا مگه جن وجود داره

حرف های دکترم که میگفت بعضی وقت ها هرچه قدرم سعی کنی نمیتونی از توی توهمت بیای بیرون یادم اومد....

اره ، اره اینا همه توهمه ، توهمه ، توهمه ...

زیرلب هی میگفتم همه ی اینا توهمه

با قرار گرفتن توی جای گرمی با تمام توانم گریه کردم خدایا خودت به دادم برس خودت کمک کن بگو اینا همه دروغ بگو....

سرمو بالا بردن و با تمام توانم داد کشیدم :

_XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX.....

#پارت_45

وقتی آروم شدم با صدای که در اثر گریه هی میگرفت گفتم:

_ای ایی..ن ، ه..هه..مه ، آ..آ..دم ، ای..ننن ..هم..مه..دخ..ختر ،،..چ..را ،م..ن...؟
م..ن ، بد...بد ..بخت،.. که داشتم ،تو..توی ،بد...بد..بختی، خو..خو..دم ،...ز..ز ..زندگی،... می...می میکردم... ..چ..چرا
،بدبخت ت..تررم ،...کردی...؟
چ..چرا ،ت..ت..تمام ،دا..دا..دارایمو ، ا..ازم..، گ..گ..رفتی...؟
چ...چ..را ،ن...ن..میزارید، ی...ی..ه آب خو...خو..ش، از..گ..گ..لوم، پا..پا..بین ب...بره...؟
چرا ،و..ولل..م، نمی...کنید...؟

میلرزیدم و حرف میزدمنفسم به زور بالا

می اومد

آروم موهامو نوازش میکرد ...بعد چند دقیقه که آروم شدم شروع کرد حرف زدن

_تو از اول برای من بودی ،روز تولدت مصادف شده بودبا تاج گذاری من...تو یه مدیومی...تو مدیومی هستی که برای من
نشونه گذاری شدی.....حتی لمس تو برای من قدرت به همراه داره چه برسه به جذب

درد تو که میشه اوج قدرت گرفتن من....!

تو برای منی کوچولو

دستاشو از دورم باز کرد و اروم روی تخت هلم داد
با ترس بهش نگاه کرد...
با دستام خودمو نگاه
داشتمآروم روم خیمه زد دستاش رو دوطرفم گذاشت....

ترسم هر لحظه بیشتر میشد و قلبم
تند تر میزد یکی از دستاش از زیر بلیزم رد کرد و رسوند به گودی کمرم...و سوزش بدی توی کمرم پیچید.....

جیغ کشیدم و خواستم تکون بخورم که دستش از پشتم برداشت ، پشتم میسوخت

اشکام میرخت بهش چشم دوختم ،یه لبخند کج زد گفت :

_دیگه کاملاً برای خودم شدی کوچولو....

@T@I :

#پارت_46

دولا شد روی موهامو بوسید و از جلوی چشمام غیب شد

دردم بعد چند دقیقه از بین رفت به دور اطرافم نگاه کردم اما هیچ جا آئینه پیدانکردم

دویدم توی حموم پیره‌نم زدم بالا و به سختی به گودی کمرم نگاه کردم

شبیه یه تتو بودتتوی یه..یه تاج.....!

حس می‌کردم چشم‌ام اندازه نلبکی شد....
به سمت شیر آب رفتم و به مشت آب سرد روی صورتم پاچیدم...

سرم داشت از فهمیدن همه این مسائل می‌ترکید....

از حموم بیرون اومدم روی تخت دراز کشیدم....پشتم یکم کز کز کرد اما اهمیتی ندادم....

دستم روی چشم‌ام گذاشتم و به آینده نامعلوم فکر کردم....

سردرد عجیبی گرفته بودم و همینطور گشنه ام بود
توی جام نشتم که چشمم خورد به ظرف غذای روی میز....

با خوشحالی ورداشتم شروع کردم به خوردنش
خوب خدا رو شکر عقلا غذاشون شبیه ما آدما بود.....

ظرف غذای خالی برگردوندم روی پاتختی و به دور اطرافم نگاه کردم....

اونطرف این قفس پر بود از وسایل شکنجه حتی دیدنشونم ترس به دلم مینداخت چه برسه که روی اونا باشم و شکنجه بشم!....!

خدایی بی دلیل که نیوردنم این اتاق....

باصدای او هوم کسی با ترس به سمت چپم نگاه کردم.....

لیره بود... نفس حبس شدم بیرون فرستادم با عصبانیت داد کشیدم:

-این چه وضع اومدن خیر بده بابا سگته کردم...

زیر لب به ببخشید گفت و ظرف غذا رو برداشت
میخواست بره که این دفعه ازش پرسیدم :

-میشه یه سوال بپرسم...؟

برگشت سمتم و سرشو تکون داد

_ اسم این یارو... کی بود....؟
اهان ! اسم این پادشاه تون چیه...؟

با ترس و تعجب بهم نگاه کرد اما اخر لب باز کرد گفت :

_ داریوش....

#پارت_46

دوباره خواست بره
که بلند شدم و به سمتش رفتم....

خواستم دستشو بگیرم اما سریع دستشو عقب برد
و چند قدم ازم فاصله گرفت...

با تعجب به چشم های ترسیده اش نگاه کردم...

وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم
سرشو پایین انداخت و گفت:

_ببخشید...ولی من دیگه اجازه ندارم
به شما دست بزنم...

تعجبم چند برابر شد...دستم که تو هوا خشک شده بود
رو پایین آوردم و مشت کردم...

_برای چی...؟
به خاطر اتفاق چند ساعت پیش...؟

با شنیدن حرفم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد...

به نشونه ی اره سرشو تگون داد و سینی رو توی
دستش فشرد....

از کلافگی پوفی کشیدم و روی تخت نشستم..

_باشه من بهت دست نمی زنم...
ولی حداقل بیشتر بمون....
هم تنهام هم کلی سوال دارم که بپرسم...

عصبی دست هامو داخل موهام کردم و کشیدمشون
قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و به پاهام چشم دوختم...

متفکرانه نگاهم کردم...

بعد از چند ثانیه سینی رو کنار پاهاش گذاشت...

#پارت_47

بعد از چند ثانیه سینی رو کنا پاهاش گذاشت...

اومد طرفم و پایین تخت ، کنار پاهام نشست...
پاهاش رو تو دلش جمع کرد و دستشو دورش حلقه کرد...

سرشو روی پاهایش گذاشت و نگاهم کرد...

با سوظن پرسیدم:

_ این یعنی می مونی تا سوال هامو ازت بپرسم...؟

سرشو تکون داد و لب باز کرد:

_ بله...

ولی خواهشا زیاد نپرسین...

من اجازه ی این کار رو ندارم....

الان هم اگه بفهمن سخت تنبیه ام می کنن...

روی زمین کنارش چهار زانو نشستم....

لب های خشک شده مو تر کردم و به چشم های ریزش نگاه کردم...

_میشه اول درست بگین اینجا کجاست؟

_خب....اینجا قصره جن های آسیای غربی و اروپاست...

این قصر چند هزار سال پیش ساخته شده و تا الان دست به دست بین نوادگان پادشاه ها می چرخه....

اولین پادشاه که موسسه ی اینجا می شه اسمشون آرشک بوده...

که ایشون میشن پدربزرگ پدربزرگ پدربزرگه، پدر اعلیحضرتند...

الان هم اینجا فقط بازسازی شده....

قصر توی زمین...؟

پس چرا هیچ اطلاعاتی ازش وجود نداره...؟

_چجوری تا حالا پیداتون نکردن....؟

#پارت_48

_خب... شما آدم ها تو بعد سوم زندگی می کنید... ما هم می تونیم توی بعد ها سفر کنیم....

اینجا ی جوری مشابه زمینه ولی خودش نیست یعنی ما می تونیم توی سرزمین شما بیایم ولی شما نمی تونین بیاین اینجا....!

_چرا میگی شما آدم ها....؟

مگه تو آدم نیستی.....؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

_نه... راستییش مادر منم مثل تو آدم بود و بابام هم جن...
200 سال پیش بابام توی یکی از ماموریت هاش مامانمو
می بینه و عاشقش میشه...
اون موقع مادرم 10 سالش بوده که بابام می دزدتش....

_دویستت سالل...؟

مگه شماها چند سال عمر می کنین...؟

_حدود 1500 سال... شایدم بیشتر....

بستگی به نوع جنش داره.....

_تو خودت چند سالته..؟

_100 سال...

حس می کردم شاخ درآوردم.....!

این چی می گفت...؟

هضم حرفاش برام سخت بود... من که علاقه ای به این موجودات نداشتم و فقط در حد اسم و اینکه وجود داشتن می دونم...
خیلی برام سخت بود حرفاش رو درک کنم...

با یاد جمله یکی مونده به آخرش گفتم:

_چرا گفتی سنشون بستگی به نوعشون داره...؟

مگه جن ها هم نوع دارن...؟

:Sana

#پارت_49

_اره...به.....

ادامه ی حرفشو خورد...چشمش گرد شده بود....
از حالتش ترسیدم و به طرفش خم شدم...

چند بار دستمو جلوی چشمش تکون دادم تا بالاخره به خودش اومد... سریع از جاش پاشد و به طرف سینی رفت...

_معذرت می خوام ولی باید سریع تر برم....
نمی تونم از این بیشتر بمونم...

قبل از اینکه وقت کنم چیزی بگم ناپدید شد و من موندم و هزار سوال که هر کدام داشتن مثل مته مخم رو سوراخ می کرد...

غمگین رفتم و روی تخت نشستم....
هنوز هم حس می کردم خوابم و اینا همش یک کابوسه....

اما اتفاق دیشب از کابوس فراتر بود....

نمی دونستم چی کار کنم...انقدر سریع اتفاق افتاده بود که باورم
نمی شد....

تو ی روز دزدیده شدم... همون روز با این موجودات ترسناک آشنا شدم...
شبش هم که....

وقتی یاد قیافه هاشون میوقتم موهای تنم سیخ میشه...

مخصوصا چشم قرمز ه... اسمش چی بود..؟

آهان داریوش....

اون چشم های قرمزش که رگه های مشکی داشت تن همه رو می لرزوند....
چه برسه منه بیچاره که باید هر شب تحملش کنم..

اصلا من چیم که به دردشون می خورم...؟

یک مدیوم...؟!؟

مدیوم چیه...؟

وای خدا سرم درد گرفت از این حجم سوال،...

کاش الان خونه مون بودم....

با مامان و بابا و ماهان....!

چقدر دلم بر اشون تنگ شده....!

#پارت_50

با فکر اینکه دیگه نمی تونستم ببینمشون غم عالم ریخت تو دلم....

من تو این دو سال بر اشون فقط مایه ی دردسر بودم... هم کارهام ، هم رفتارهام ، هم افکارم و هم اخلاقم...

شاید الان خوش حال باشن من نیستم...

اصلا درباره ام چه فکری می کنن؟

شاید فکر کنن فرار کردم... شایدم فکر کنن رفتم خودمو ی جا گم و گور کنم تا همون جا هم بمیرم...!

خدا کنه ازم منتظر نشده باشن... بعید می دونم... اگه فکر کنن دختر فراری ام...

آخه مگه مغز خر خوردم که فرار کنم...؟!

فرار...اره...

من چقدر احمقم به جای اینکه به فرار فکر کنم ی گوشه نشستم و غم بادبادک گرفتم...

می تونم فرار کنم و برگردم...!

اما...من که دیگه دختر نیستم...!

برگردم چی بهشون بگم....

اصلا چجوری فرار کنم...؟

گریه ام گرفته بود...

نمی دونستم چی کار کنم... نمی دونستم آخرش چی میشه...!

کاش بمیرم... دو ساله دارم زجر می کشم به خدا دیگه نمی تونم تحمل کنم....

با ریختن اولین قطره اشکم به بقیه شون هم اجازه بارش دادم...

باریدن به خاطر این زندگی نکبتبارم....

دراز کشیدم و سرمو زیر پتو....

پتو رو گاز گرفتم تا صدای هق هق هم بلند تر نشه...

آخه اگه بلند گریه کنم کی براش اهمیت داره....!؟

@T@:

#پارت_51

چشمام کم کم گرم شد و دنیای بی خیالی بود که به سمت اومد.....

با درد شدیدی که زیر دلم پیچید از خواب پریدم....

سریع رفتم توی حموم اما دیر شده بود....خودم خیس کرده بودم....

ای خدا این چه شانسیه که به من دادی !....

نزدیک بود گریه بگیرم....

با لباس رفتم زیر دوش... وقتی تمام بدنم خیس شد...آروم آروم لباس هارو در آوردم وخودمو شستم....

خواستم در باز کنم برم بیرون اما با دیدنش با تمام توانم جیغ کشیدم...

توی یه حرکت در

کشیدم که در بسته شد ،نفسمو آروم فوت کردم

حالا خوبه در کره کره ایه وگرنه الان دماغش صاف شده بود.....

با دستی که دورم پیچیده شد ..با وحشت چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم ،با یه اخم غلیظ داشت نگاهم میکرد....

یه لبخند دندون نما از همون هایی که همیشه تحویل نرگس برای لاپوشونی کارهام میدادم
تحویلش دادم

با دیدن لبخندم اخمش یکم باز شد...چشماشو روی صورتم چرخوند
آروم گوشه لبمو گاز گرفتم که چشماش روی لب هام قفل شد...

سرش آورد پایین...
فکر کردم میخواد ببوسدم اما با کارش صدای جیغم بلند شد....

خودم تکون میدادم تا دماغم از بین دندون هاش. در بیارم اما نمیشد

شروع کردم با مشت کوبیدن توی سینش....
دماغمو ول کرد

تا خواستم یه نفس راحت بکشم
یه طرف صورتم سوخت

#پارت_52

با تعجب بهش نگاه کردم

حس میکردم از توی گوشش دود می زنه بیرون

با ترس بهش نگاه کردمفقط دلم میخواست یه اتفاقی بیفته من نیست و نابود شم

با کشیده شدن دستم سرم چرخوندم سمتی که میرفت ...

کشیدم و پرتم کرد روی تخت و شروع کرد به در آوردن لباس هایی که تنش بود

خواستم از روی تخت بلند شم که کوبید توی شکم....

از درد توی خودم پیچیدم و اشک هام

ناخداگاه راه افتادن

روم خیمه زد شروع کردم تقلا تا خودمو نجات بدم اما بی فایده بود....

دستامو گرفت بالای سرم برد

به چشمای برزخیش نگاه کردم

آب دهنمو قورت دادم...

آتیش بود که از توی چشماش بیرون میزد....

توی به تصمیم ناگهانی یکی کوبیدم وسط پاش...

از درد صورتش جمع شد...

خدارو شکر نقطه ضعف آدما روی اینا هم اثر داره

دستم که دیگه شل گرفته بود رو از بین دستاش در آوردم و از زیرش فرار کردم

آخ احمق جان توی این قفس چند متری کدوم گوری میخوای بری ...هرجا هم بری که این گودزیلا سریع میاد پیشت

با کشیده شدن موهام به خودم اومدم...

اصلا جرئت نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم ...

کشیدتم سمت بیرون قفس و بردم سمت یه

صلیب که بهش تسمه های چرمی آویزون بود....

#پارت_53

کوبیدم به صلیب و دستامو بست

تقلا هام جواب نمیداد من در مقایسه با این جوجه هم نبودم

بستن پاهام تموم شد ... رفت سمت یه دیوار که پر بود از تسمه، طناب، شلاق، ترکه و

خیلی از چیزهایی که اصلا ندیده بودم

با دیدن شلاق چرمی که توی دستش بود فاتحه خودم خوندم...

همینجوری که شلاق توی هوا میچرخوند اومد سمتم

شروع کردم به التماس و گریه کردن اما هیچ فایده ای نداشت..

هر لحظه امید داشتم یکی بیاد و نجاتم بده اما با اولین ضربه ای که به بدنم خورد ... امیدم از بین رفت ...

ضربه ها پشت سر هم روی بدنم فرو می اومد ..

جیغ های من با خنده های شیطانی جن روبه روم مخلوط شده بود

هرچند دقیقه یک بار داد میکشید و پشت سر هم میگفت :

بلند تر ،بلندتر ،بلندتر جیغ بکش کوچولو....

دیگه حتی توان جیغ کشیدن هم نداشتم با صدای برخورد شلاق با زمین آرام لای چشمام باز کردم

اومد سمتم و روی بدنم دست کشید با هر حرکت دستش زیر لب ناله میکردم...

با درد بدی که توی پهلوام پیچید ،با ته مونده جونم جیغ کشیدم

چشمام روی هم افتاد ...

قبل از این که کامل بی هوش بشم حس کردم دست و پاهام باز شد و تو آغوش گرمی فرو رفتم ...

و در اخر تاریکییی.....

خاکستر آتش:

#پارت_54

با درد و سوزش وحشتناکی که توی بدنم

احساس کردم بیدار شدم...

اما نمی تونستم چشمامو باز کنم...انگار پلک هامو به هم چسبونده بودن

با یه سوزش وحشتناک دیگه و ناله ی بلند من...

به سختی پلک هامو باز کردم و با دیدن تار به شخصی که رو به روم نشسته بود نگاه کردم...

پلک هام دوباره روی هم افتاد اما به ثانیه نکشید سوزش بدتری تو جونم افتاد...

چشم هام باز شد...چند بار محکم پلک زدم و وقتی دیدم درست شد به شخص روبه روم نگاه کردم....

لیره رو دیدم که داشت با دستمال پارچه ای سفید رنگی زخم های تنمو تمیز می کرد...

ناله ی دیگه ای کردم که متوجه چشم های بازم شد...

سریع لبخند غمگینی زد و بهم سلام کرد...

جون نداشتم حرف بزنم و جوابش رو بدم...

با زور لب هامو از هم باز کردم و ازش پرسیدم...

__چه اتفاقی برام افتاده...؟

انقدر اروم گفتم که خودمم صدای زمزمه ی خودمو نشنیدم ولی انگار اون شنید...

غمگین نگام کرد و دستمالو روی سینی کنار دستش گذاشت...

__چیزی از دیشب یادتون نمیاد...؟

دیشب...

دیشب...

عجیب بود....هیچی یادم نمیومد؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم...

دستی روی سرم کشید و موهامو نوازش کرد....بعد از چند لحظه گفت

__مثل اینکه حسابی عصبانیش کردین که این بلا رو سرتون آورده...

حالا یادم اومد....

کاری که داریوش باهام کرد...

کتکی که دیشب خوردم...

حتی فکر کردن بهش هم تنمو می لرزونه...!

#پارت_55

با ترس خواستم از جام بلند شم

اما با درد بدی که تو تنم پیچید قیافم مچاله شد...

لیره هل کرد و سریع دستشو رو شونم گذاشت و شونمو فشار داد...

مجبورم کرد همون مقدار کمی که بالا اومده بودمو دوباره دراز بکشم...

_چرا اینجوری می کنید...؟

مگه نمی بینید زخمی هستید...؟

با صدای عصبی و کلافه ای که ناشی از حادثه دیشب بود ، بهش توپیدم...

_می تونی با من انقدر رسمی حرف نزنی...؟

خوشم نمید اینجوری باهام حرف می زنی...!

با تعجب بهم نگاه کرد و چشمی گفت...

به چشم های ناراحتش نگاه کردم... خیلی بد باهش برخورد کردم...

مگه چی کار کرده بود بیچاره...؟

از دست خودم حسایی شاکی بودم...

سریع دستشو گرفتم و با لحن مظلومانه ای گفتم...

_متاسفم....

نباید اینجوری حرف می زدم...اتفاق های این چند روز منو خیلی گیج کرده...
چند روز که نه بهتره بگم این چند سال...

رنگ نگاهش عوض شد...با مهربانی دستمو نوازش کرد و گفت...

_اگه بگم درکت می کنم دروغ گفتم...

تو مشکلات خودتو داری ، منم مشکلات خودمو....
فقط می تونم متاسف باشم برای اتفاق هایی که برات افتاده...

سکوت کرد و دوباره دستمال کنار دستشو برداشت و شروع کرد به تمیز کردن زخمم....

با این که با هر بار کشیدن دستمال پوستم می سوخت اما سعی می کردم صدایی از خودم در نیارم و به سوال هایی که
می خواستم امروز ازش بپرسم فکر کنم...

#پارت_56

بعد از اتمام کارش و پانسمان کردن زخمم فهمیدم که می خواد بره...

تا از جاش بلند شد دستش رو گرفتم....

سرشو چرخوند طرفم و سوالی نگام کرد...

لب های خشک شده مو تر کردم و نگاهمو پایین انداختم...

_می تونی بیشتر پیشم بمونی...؟

با مهربونی ذاتیش جواب مو داد

_حتما عزیزم چرا که نه...؟

فقط بذار من برات ناهارتو بیارم....

زود بر می گردم....

بعد از زدن حرفش سریع غیب شد....

فکر کنم فقط نیاز بود تا بهش بگم اونجوری باهام حرف نزنه...چه زود پسرخاله شد....!

ولی خوش به حالشونا!...فکر کن تو کمتر از یک ثانیه هر جا که

می خوای می ری....!

اونم فقط با یکم فکر کردن به جای مورد نظرت...

بعد از چند دقیقه با یک سینی دیگه ای دوباره پیداش شد...

سینی رو روی پام گذاشت و کمکم کرد بشینم..

هنوز بدنم درد می کرد و تکون خوردن برام سخت بود...

وقتی کامل نشستم....یکی از بالشت هارو پشتم گذاشت و سینی رو ،روی پاهام ...

به محتوا درونش نگاه کردم... فقط دو نوع سوپ بود توش...

سوپ مرغ و سوپ سبزیجات...

خیلی سوپ دوست داشتم....

از زور گرسنگی سریع قاشق کنار ظرف رو برداشتم و شروع کردم به خوردن....

وقتی سیر شدم دستمو با دستمالی که روی سینی بود پاک کردم و به لیره نگاهی انداختم...

انقدر گشنه ام بود که اصلا متوجه حضورش کنارم نشدم...

_ببخشید اصلا حواسم نبود تعارف کنم...

همون جوری که سینی رو از روی پام بر می داشت گفت

_این چه حرفیه می زنید...

#پارت_57

بعد از اینکه دوباره سینی غذا رو برد ، برگشت و کنارم روی تخت نشست...

صدامو صاف کردم و شروع کردم به پرسیدن سوال هایی که مثل موربانه داشتن مغزمو سوراخ می کردن....

_آخرین بار که با هم حرف زدیم ازت ی سوال پرسیدم که نتونستی جواب بدی و سریع رفتی....

تو گفتی جن ها چند نوع دارن می تونی کامل تر توضیح بدی...؟

اصلا ، اصلا از اول هر چیزی که فکر مکنی به منم مربوط میشه بگو .

سرشو تکون داد و چند دقیقه سکوت کرد....

انگار داشت حرف هایی رو که می خواست بزنه ، سبک سنگین می کرد...

چند هزار سال پیش ما جن ها نمی تونستم با آدم ها ارتباط برقرار کنیم... هیچ کس نمی دونه این دستور رو اولین بار کی داده اما بالاخره یک قانون بود و همه هم از دستورات اطاعت می کردن.....

اگر کسی هم بر خلاف این دستورات عمل می کرد مجازات سختی در پیش داشت...جوری شکنجهش می دادن که کمترین آرزوت مرگ باشه....بگذریم...

این قانون همین جور ادامه داشت تا بالاخره رسید به پدر بزرگ اعلیحضرت...
کیانوش شاه....!

تو اون زمان سختگیری ها نسبت به این موضوع کمتر شده بود....

نه اونقدر که هر کی بخواد بباد تو دنیا شما و برگرده...

فقط در حدی که تعدادی افراد برای زیر نظر گرفتن

ادم ها و فهمیدن کارهایی که می خوان انجام بدن می تونستن

بیان میان انسان ها.....

از بین جن ها هم فقط افراد قابل اعتماد و بی کس رو می فرستادن و افراد مقام بالا هم اونها رو زیر نظر داشتن...

کیانوش شاه که گفتم میشند پدر بزرگ اعلیحضرت....

سه تا پسر داشت و برای اینکه بتونن از بین اون ها یک نفر رو به عنوان پادشاه بعدی انتخاب کنن...مجبور شدن یک ماموریت برایشون قرار بدن...

ماموریتشون این بود که بیان زمین و اطلاعات مهمی رو که هیچکس نمی دونه چی بود رو بدست بیارن....

#پارت_58

....حدود 50 سال طول کشید تا معلوم شد برنده کیه...

خشایارشاه !

که میشوند پدر اعلیحضرت برنده شدن!

شاید با خودتون فکر میکنی چرا این همه سال طول کشید ، دو دلیل داشت اولین دلیل و مهم ترینش اینه که درسته ما توانایی های زیادی داریم اما نمی تونستیم ریسک کنیم....اگه انسان ها از ما و ویژگی های ما باخبر می شدن دست از سرمون برنمی داشتن...!

دوم اینکه یکی از قانون های مسابقه این بود هر کس از کمترین توانایی هاش استفاده می کرد امتیازش بیشتر بود... بگذریم...

تو طی این سال هر کدوم از سه نفر به جای جداگونه برای زندگی داشتن...خشایار شاه افتاده بود تو یکی از روستاهای اطراف تهران...اونجا دختری زندگی می کرد به اسم زیبا...دختر قشنگ و زیبایی بود تو روستای خودشون و خواستگار های زیادی داشت...

اتفاقی خشایار و زیبا هم دیگه رو می بینن و عاشق هم میشن...

عشق در یک نگاه...

من که اعتقادی بهش ندارم به هر حال...

یه مدت می گذره و خشایار متوجه میشه زیبا یک انسان عادی نیست یک مدیومه...!

هر جنی تو دنیای ما یک مدیوم جنس مخالفشو بین آدم ها داره...

و نیروی مدیوم ها هم وقتی جن مخصوص خودشونو می بینن فعال میشه...!

خشایار هم با دیدن این که با لمس زیبا ، خنده هاش ، ناراحتی هاش ، درد هاش انرژی می گیره این موضوع رو می فهمه...

اما خب اون های هم که می تونن مدیوم مخصوص خودشون رو پیدا کنن خیلی خوش شانسن...مشخصه بین این همه آدم سخت بخوای شخصی رو که نمی شناسی پیدا کنی...

#پارت_59

با هر حرف لیره سر من بیشتر و بیشتر پر از سوال های جور و جور می شد و باعث می شد سرم درد بگیره و با حرف آخرش که درباره مدیوم بود دیگه نزدیک بود سرم منفجر شه

آب دهنم قورت دادم خیلی آرام پرسیدم :

_یعنی منم مدیوم مخصوص داریوشم

با اینم حرفم برگشت سمتم بهم نگاه کرد
از نگاهش جواب سوالم گرفتم سرمو انداختم پایین

با صداش سرم بلند کردم بهش نگاه کردم

_ببخشید خانم من دیگه باید برم آگه بیشتر از این غیبت داشته باشم تنبیه میشم

ای بابا دوباره گفت خانم...

بی خیال فقط سرمو تکون دادم

با رفتن لیره روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات این چند روز فکر کردم

ذهنم کشیده شد سمت بیماریماز وقتی اومده بودم این جا دیگه نه توهم میزدم نه

احساس نگاه خیره ای داشتم

خندم گرفته بود انگار حتی جلوی این غول جرئت توهم زدن نداشتم !....!

اونقدر فکرای جور واجور الکی کردم که سردردم تشدید شد...

سرمو توی بالشت فشار دادم..

اما دردش کم تر نمیشد هیچ برعکس

بیشترم میشد

آخر سرم طاقت نیوردمو از جام بلند شدم و بالشت رو پرت کردم سمت میله های قفس

#پارت_60

از جام بلند شدم به سمت حموم رفتم

لباس هامو کندم یه گوشه پرت کردم و شروع کردم به باز کردن پانسمان هام آب داغ رو تا ته باز کردم و گذاشتم وان پر شه

با بستن شیر خیلی آروم وارد آب شدم ... با برخورد آب داغ با زخم هام صدای جیغم بلند شد

یه حسی میخواست عقب نشینی کنه و وارد آب نشه اما یه حسی منو سمت آب میکشوند ...

توی یک حرکت توی وان نشستم.....

انگار روی تمام تنم گدازه ریختن

جیغم این دفعه شدید تر بود جوری که فکر کردم کل قصر لرزید

سوختم اما به حسی نمیذاشت از آب بیام بیرون
بعد از چند دقیقه که برام مثل صد سال گذشت بدنم به آب عادت کرد و سوزش هام کم شد

پاهام توی شکم جمع کردم دستام دورش حلقه کردم

با گذاشتن سرم روی پاهام اجازه دادم اشکام راه خودشونو باز کنه

وقتی کاملاً خالی شدم از آب خارج شدم.....

فقط آب موهام چلوندم بدون اینکه خودم

خشک کنم از حموم خارج شدم

روی تخت دراز کشیدم و دستم روی چشمام گذاشتم

با نشستن و حرکت کردن دست روی بدنم...

دستم از روی چشمام برداشتم و به فرد روبه روم نگاه کردم...

بدون نگاه کردن به من دستشو روی بدنم حرکت میداد

با عبور دستش از جای شلاق ها ، زخم ها بعد از چند دقیقه بین میرفتن و انگار اصلاً وجود نداشتن ...

با بسته شدن آخرین زخم سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد

هیچ حسی توی چشماش وجود نداشت...

ازش می ترسیدم...

خیلی زیاد هم می ترسیدم....

از چشم های قرمزش.... از گوش های نوک تیزش.... از دست پهنش.... از دم بلند مشکیش.... از پاهایی که به جای انگشت سم دارن....!

از همه چیز این موجود رو به روم...!

خم شد روم و سرشو آورد جلوی صورتم.... دست های لرزونمو بالا آوردم و روی سینه ی پهنش گذاشتم...
با تمام زورم هلش دادم اما میلی متری هم تکون نخورد...

از ترس اون چشم های قرمز زبونم از کار افتاده بود...

دستشو بالا آورد و با انگشت شصتش شروع کرد به نوازش کردن گونه ام....

چشم هام و بستم تا اون چشم های وحشی رو نبینم...

سرشو برو تو گودی گردنم و زمزمه کرد....

_لمس تنت دیوونه ام می کنه...!

با احساس درد بدی توی گردنم جیغ بلندی زدم و دستامو توی موهاش بردم و کشیدم تا شاید دست از کندن گوشت گردنم برداره....!

گردنمو ول کرد و ادامه داد:

_درد کشیدنت برام لذت بخشه...!

اشکام روی گونه هام ریخت و کل صورتمو پر کرد...

سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد...

با دستاش اشکامو پاک کرد و دوباره گفت:

_اگه می دونستی چقدر اشکاتو دوست دارم و بهم انرژی میدن جوری که می خوام کاری کنم که همیشه گریه کنی ، اپنا رو نمی ریختی...!

#پارت_62

سریع سرمو تکون دادم دست های لرزونمو بالا آوردم و خیسی چشم هامو پاک کردم...

پوزخندی از کارم زد و سرشو جلو آورد و لباشو رو لبام گذاشت...

روم خوابید و مثل وحشی ها شروع کرد به بوسیدنم.

دستش رفت زیر حوله مو و تمام بدنمو لمس کرد.

دوباره اشکهام شروع کرد به ریختن.

دستامو بالا آوردم و شروع کردم به مشت زدن رو سینه هاش.

از روم پاشد و به طرف در قفس رفت...از فکر کردن به اینکه می خواد بره حس امیدی سر تا سر وجودمو در بر گرفت...

اما بر خلاف نظرم به طرف کشویی رفت و بازش کرد...

چند بسته طناب و چسب برداشت و دوباره به طرفم راه افتاد...

دست و پاهامو به چهار طرف تخت بست...از فکر کاری که می خواست بکنه دست و پا می زدم و شروع کردم به التماس کردن...

_تروخدا ولم کن...چی از جونم می خوای...؟

جون هر کی دوست داری بذار برم...!
تروخدا هر چی بخوای بهت می دم فقط بذار برگردم...!
التماست می کنم ولم کن...ترووخداااا...!

محکم زد تو دهنم جوری که سرم به ی طرف پرت شد و مایع گرمی از روی لبام جاری شد...

_بهتر از این بیشتر زر نزنی تا نکشتمت...!

چسب رو باز کرد و روی دهنم زد...
صداهای نامفهومی از دهنم در میومد...خودمم نمی دونستم چی می گم فقط می خواستم ولم کنه...!

#پارت_63

حوله مو در آورد و شروع کرد به بوسیدن تمام بدنم...
مک های عمیق و گاز های پر دردش لرز به جونم می انداخت و اشکامو بیشتر می کرد...

از زور فشاری که روم بود جیغ می کشیدم اما به خاطر چسبی که رو دهنم بود فقط صداهای نا مفهومی از دهنم در میومد....

لباس و شلوارشو کامل در آورد و دوباره کارشو ادامه داد...
رون های پام رو گرفت و از هم بازشون کرد...

تا خواست کاری بکنه صدای در زدن اومد که مصادف شد به بلند شدن داریوش و نفس عمیق من...

از زور نیاز و حرص صورتش قرمز شده بود...

با فریاد گفت :

چی کار داری...؟

قربان منم... عذر می خوام که مزاحمتون شدم اما اتفاقی کنار دروازه قصر افتاده که حتما باید بباین...!

چقدر از این شخص ناشناس ممنون بودم که نجاتم داده بود...
از روی خوش حالی لبخندی زدم اما به خاطر چسب معلوم نبود...

داریوش با عصبانیت بلند شد و گفت :

برو من میام...

بعد از زدن حرفش طناب های دست و پامو باز کرد و شروع کرد به پوشیدن لباسش...

فکر نکن کارم باهات تموم شده... اندفعه جون سالم به در بردی و یکی پیدا شد نجاتت بده... اما دفعه دیگه ازت نمی گذرم...!

سرمو تکون دادم و سریع چسب روی دهنمو کندم... الان فقط برام مهم بود که کارشو ادامه نداده و می خواد بره...

با دیدن داریوش که می خواست شلوارشو پاش کنه از جام بلند شدم و به طرف حوله ام که روی زمین افتاده بود رفتم...

#پارت_64

حوله رو دور خودم پیچیدم و دوباره به داریوش که لباسشو هم پوشید نگاه کردم...

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت :

_ در قفسو باز می دارم تا بتونی بری لباس بپوشی...

اما اگه ببینم به چیز دیگه ای دست زدی....

دیگه باهات با ملایمت برخورد نمی کنم...!

فهمیدی چی گفتم...؟

چی...!

یعنی الان داره با ملایمت برخورد می کنه..؟ جل الخالق!

سرمو به نشونه ی تفهیم تکون دادم و دست هامو رو حوله مشت کردم...

_ من دوباره شب بر می گردم...پس تو دلت عروسی راه ننداز...

فقط قبش....

سکوت کرد و اومد به طرفم...دست شو زیر جونم گذاشت و سر پایین افتاده مو بالا آورد...

دوباره سرشو برو زیر گردنم و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم محکم گاز گرفت...

جیغی از روی درد زدم و با دست هام هلش دادم...

سرشو بلند کرد و گفت :

_ خیلی لذت بخشه....

اگه الان کار نداشتم مطمئنم از این بیشتر لذت می بردم...

قبل از اینکه بره مچ دستشو گرفتم...خودمم نمی دونستم چرا همچین کاری کردم اما تا به خودم اومدم دیدم یک جای تاریک هستیم....

با تعجب به دور و برم نگاه کردم...

ی جا شبیه حیاط بود اما خیلی بزرگ تر ...با این تفاوت که هیچ گل و گیاهی نداشت و همش پر از مجسمه بود....!

مجسمه های عجیب و غریب و ترسناک....

به بالا سرم نگاه کردم اما چیزی معلوم نبود و مه همه جا رو پوشونده بود...

#پارت_65

قبل از اینکه بتونم بیشتر دید بزنم...دستی دور گردنم حلقه شد و منو از روی زمین بلند کرد...

به چشم های داریوش که منو بلند کرده بود نگاه کردم...

از چیزی که دیدم سریع چشمامو از ترس بستم...

سفیدی چشم هاش قرمز شده بود و به رنگ قرنیه اش در اومده بود...جوری که نمی شد قرنیه شو تشخیص داد...

فشاری به گلویم وارد شد که راه نفسمو بست...

داشتم خفه می شدم...شروع کردم به دست و پا زدن تا شاید ولم کنه...

قبل از اینکه بی هوش بشم دست هام از روی حوله ام شل شد....

حوله روی زمین افتاد که به ثانیه نکشید پرت شدم تو ی جای نرم...

شروع کردم به سرفه کردن...سینه ام خس خس می کرد و

نمی تونستم درست نفس بکشم....

کم کم حالم بهتر شد و نفس هام سر جاش اومد...

داریوش به طرفم اومد و موهامو گرفت و محکم کشید...

قیافه ام از درد مچاله شد اما توجه ای نکرد و گفت:

_دفعه دیگه که از این گوه ها خوردی...زنده ات نمی زارم!!

سرمو تکون دادم و دستمو رو دستش که هر لحظه محکم تر

می کشید گذاشتم....

دستشو برداشت و سیلی محکمی تو صورتم زد که زخم روی لبم دوباره باز شد و ازش خون اومد...

به طرف در اتاق رفت و در رو باز کرد و بلند شروع به صدا زدن لیره کرد....

لیره هراسون وارد اتاق شد و با ترس و تعجب به منه اش و لاش نگاه کرد...

نگاهشو گرفت و رو به داریوش گفت:

_بله عالیجناب... امری داشتید...؟

داریوش اشاره ای به من کرد و گفت :

_براش لباس بپوش... بهشم حق نداری

تا ی هفته نه غذا بدی نه آب...!

تا بفهمه پا رو دم من گذاشتن یعنی چی؟!!

#پارت_66

بعد از زدن حرفش غیب شد....

لیره به طرف کمد رفت و لباس های مورد نیازمو برداشت...

به طرفم اومد و خودش لباس هارو تنم کرد...

حالم خیلی خراب بود...هم از نظر جسمی هم از نظر روحی...

به چشم های اشکیم نگاه کرد....

فهمید چه حال و روزی دارم...

فهمید دارم چه عذابی می کشم....

فهمید الان دلم ی مرحم می خواد....

فهمید چقدر بی کس شدم...

دست هاشو از هم باز کرد و منم بدون وقفه به آغوشش رفتم و به اشکام اجازه ی بارش دادم....

هق می زدم و اون هیچی نمی گفت...

هق می زدم و اون گهواره ای خودشو تکون می داد...

هق می زدم و اون دستشو مادرانه روی سرم می کشید...

بعد از چند دقیقه آرام شده بودم و فقط تو بقلش بودم...

چقدر آغوشش برای من سرگردون پر از آرامش بود...

بعد از چند لحظه سکوت بینمون رو شکست...

می دونم حالت خیلی بده مهترسا...

حق داری....تو ی روز خیلی اتفاق برات افتادم.... دزدیدنت...بهت تجاوز کردن...چیز هایی رو فهمیدی که هضمش برات سخت بود ، حتی مطمئنم هنوز که هنوز فکر

می کنی اینا همش رویاست و تو الان که با یک تلنگر بیدار

می شی..._

راست می گفت!..

هنوزم باور نمی کردم این چیزارو....یعنی می خواستم باور کنم اما نمی شد...خیلی سر وین مسئله عذاب می کشیدم...!

اول دوری از دوستانم و خانواده ام...

دوم رو به رو شدن با موجودات عجیب و غریب به نام جن...

سوم هم کار اون شب داریوش...

بعد از چند لحظه ادامه داد:

ولی مهترسا فقط تو نیستی...!

خیلیا تو زندگی‌تون سختی کشیدن و فقط چند درصد هستن که خوشبختن
و هیچ اتفاقی براشون نیوفتاده....

دوباره ساکت شد... انگار داشت با حرف هاشو با خودش بررسی می کرد:

_راستشو بخوای من بهت دروغ گفتم....

من 100 سالم نیست....

من...250 سالمه....

با تعجب بهش نگاه کردم..آهی کشید و گفت:

_قبل از ماجرای خشایار و زیبا...مادر و پدر من بودن که عاشق هم شدن...!

پدر من بی کس بود و از بچگی تو قصر بزرگ شده بود...

برای همین اونقدر قابل اعتماد بود که بفرستنش پیش آدم ها...

اون موقعه که پدرمو فرستادن 300 سالش بود....

یعنی با مادرم 290 سال فاصله سنی داشتن...!

با این حال صبر کرد بزرگ بشه و وقتی مادرم به سن 20 سالگی رسید...تغییراتی پیدا کرد....

حس های 5 گانه اش به طرز باور نکردنی بهتر شد....

حدس هاش همه درست از اب در میومد....

در بعضی مواقع هنگام خواب ، رویا ، توهم یا تصادفی آینده رو میدید....

و انرژی های مثبت و منفی اطرافش رو جذب می کرد....

پدرم هم ازش به طور باور نکردنی انرژی می گرفت و قدرتش

هم بیشتر و بهتر می شد..

طوری که چند تا قدرت جدید به دست آورد....

آروم زمزمه کردم:

_درست مثل زیبا و خشایار...؟

پلک هاشو به علامت تایید باز و بسته کرد و سرشو تکون داد...

_گذشت تا من به دنیا اومدم....

ظاهرمانسانی بود و رفتار غیر طبیعی نداشتم....

زندگی خیلی خوبی داشتیم....

پدرم ما رو آورده بود تو یک دهکده کوچیک و طوری جلوه داده بود که بر اثر سانحه ای کشته شده....

تونسته بود از طریق آموزش های فشرده ای که قبلا دیده بود ، برای مادرم معجونی درست کنه تا رشدش مثل ی جن باشه...

من از هیچ چیز خبر نداشتم و فکر می کردم مثل بقیه ی آدم هاییم....

چون پدرم هر سال مکان زندگی مونو عوض می کرد و اجازه ی مدرسه رفتن هم به من نمی داد...

هم بازی خاصی هم نداشتم و بیشتر با مادرم بودم...

اما همه چیز انقدر آروم نبود...

گذشت و گذشت تا به سن 18 سالگی برسم...

بعد از تولد 18 سالگیم تغییراتم شروع شد...

به مرور سرعتم و قدرتم بیشتر شد...حتی می تونستم با حیوانات ارتباط بر قرار کنم...

هیچ کدوم از اتفاق ها رو به پدر و مادرم نمی گفتم...اما پدرم ی جورایی بهم شک کرد...تا اینکه...

قبل از اینکه باقی حرفشو گوش کنم نتونستم تحمل کنم و تو بقلش خوابم برد....

با صدا زدن های کسی از خواب بیدار شدم...

ماهان بود که صداشو انداخته بود رو سرش و مثل خروس عرعر می کرد....

_پاشو دیگه...اع مهرسااا با توام می گم پاشو...اییی بابا..

اه گیر چه خری افتادیمما....

ببین تا 3 ثانیه دیگه پا نشی پدر تو در میارم حالا خود دانی...

یک...

_اه ماهان گمشو بیرون خوابم میاد...

_دو...

بدون اعتنا بهش پتو رو روی سرم کشیدم...

_سه...خودت خواستی...!

وقتی دیدم اتفاقی نیفتاد....

لبخندی زدم و ی پامو از زیر پتو بیرون آوردم...

اخییییییشششش...

جیغ بلندی زدم و از جام پریدم ،

وای خدااااا...مثل موش آب کشیده شدم...!

به ماهان خندون نگاه کردم ،
عوضی یک تشت ابو روم خالی کرد...!

تختم انقدر که خیس شده بود، صدای شلپ شلپ می داد....!

جیغ بلندی زدم و از جام بلند شدم و پریدم رو ماهان...
دستمو کردم تو موهاش و محکم کشیدم...

تمام مدت می کشیدم اما براش مهم نبود و بلند قهقهه می زد....

تو همون حالت دستشو آورد بالا و دو تا دستامو گرفت و چفتشون
کرد و تو یک دستش نگه داشت....

اخخخ....نره خر چه زوری داره....!؟

از صدای جیغ و داد ما ،
مامان هراسون اومد تو و وقتی وضعیت ما رو دید ،
به جای اینکه دعوا من کنه در کمال تعجب شروع کرد به خندیدن...!

صورتتم سرخ شده بود....

نگاشون کنااا....من دارم اینجا از حرص میمیرم اون وقت اینا دارن به ریش نداشته ی من می خندن...!

سرمو انداختم پایین و به دست های چفت شدم نگاه کردم...
همون جور که سعی داشتم دستامو آزاد کنم گفتم:

__ آقای برادر به نفعته دستمو ول کنی وگرنه شب میرم چغلیتو به بابا می کنماااااا!...!؟

وقتی دیدم جوابمو نداد تعجب کردم و سرمو بالا گرفتم...

سرمو بلند کردم...

اما..

اما...

خدای من چی می دیدم....!

ماهان جلوم بود اما ، اما...

اما صورتش خالی بود...

خالی از تمام اجزای صورتش بود...

چشمش ، لبش ، بینیش ، ابرو....

هیچکدوم رو نداشت...!

از ترس جیغی می زدم و دستامو که توی دستای موجود رو به روم بود هیستریک بار می کشیدم ، اما فایده ای نداشت...

اشک هام از ترس راه افتاده بود....

غیر ارادی خودمو عقب کشیدم و با زانو محکم به دستامون کوبیدم و هم زمان محکم کشیدمشون...

با رها شدن دست هام بدون اتلاف وقت به طرف در دویدم...

با دیدن مامان که به همین صورت کنار در ایستاده بود جیغی زدم و محکم هلش دادم و دویدم بیرون...

از پله ها نزدیک بود چند بار لیز بخور و بیفتم

یا خدا... اصلا نمی دونستم چجوری خودمو به حیاط رسوندم و از در زدم بیرون...

تمام تنم خیس بود و از شدت سرما بدنم می لرزیدم....

با همون لباس های تو خونه اومده بودم بیرون...

ی پیرهن خونه ای قرمز تا زانو....

با همون سر و وضع از کوچه ای که خونه مون توش بود بیرون اومدم و وارد خیابون شدم....

نهههههههه خداااااااا.....

خیابون شلوغ بود و پر بود از آدم هایی که صورت های خالی داشتن....

هیچ کس به هیچ کس کاری نداشت و همه راه خودشون رو

می رفتن...

چرا اینجوری شده بود....؟

چرا همه صورتشون این شکلی بی روح شده بود....؟

سرم شروع کرد به گیج رفتن و همون جا افتادم و از حال رفتم...

سرم درد می کرد و حالت تهوع داشتم...

با احساس هجوم محتوی معده ام به دهنم ، به طرف دستشویی دویدم و شروع کردم به بالا آوردن....

معده ام خالی بود و جز زرد آب چیزی بالا نمی آوردم...

دیگه داشتم خفه می شدم که تموم شد...

همون جا روی زمین افتادم ، باز سرم داشت گیج می رفت...

دوباره با احساس حالت تهوع سرمو بالا آوردم....

دست یکی روی شونه ام نشست...

_ ای وای...چی شده...؟

مهرسا جان حالت خوبه...؟

چرا اینجوری شدی...؟

وقتی دید حالم خیلی بده و نمی تونم جواب بدم ، دستشو انداخت زیر کتفم و منو برو کنار شیر آب....

کمکم کرد تا دست ها و دهن کثیفمو بشورم...

دوباره منو به طرف تخت برد و منو روش نشوند....

_ ای وای این ملافه تم که خیس شده پاشو تا عوضش کنم...

دوباره بلندم کرد و منو نشوند روی زمین...

اصلا حالم خوب نبود و سرم گیج می رفت...

هیچی از دو رو برم نمی فهمیدم و فقط می خواستم بخوابم...

بعد از اینکه ملافه رو عوض کرد اومد طرفم و کمک کرد بلند شم و دوباره منو روی تخت نشوند....

وقتی کامل خوابیدم پتو رو روم کشید و غیب شد...

دیگه هیچی نفهمیدم و بی هوش شدم...

یک هفته گذشته بود و از داریوش هم خبری نبود...

تو این ی هفته لیره خیلی پیشم می موند اما درباره گذشته اش حرف نمی زد و بیشتر من در مورد خانواده ام می گفتم و اشک می ریختم....

دیروز بالاخره درباره ی خوابم بهش گفتم و اون بدون اینکه چیزی بگه رفت...

دلم پوسیده بود انقدر تو این قفس بودم...

حیوون های تو باغ وحش که تو قفسن سرگرمی شون از من بدبخت بیشتر....

یا به ماهان و مامانم و بابام و نرگس و روژین فکر می کردم...

یا با دیدن وسایل شکنجه و با فکر اینکه داریوش می خواد چی کار کنه تنم می لرزید...

طبق معمول روی تختم دراز کشیده بودم و به نوع فقلی که برای این قفس به کار برده بودن ، فکر می کردم...!

در اتاق باز شد ، با فکرکردن به اینکه لیره اس سرمو بالا آوردم اما داریوش رو دیدم....!

با ترس صاف نشستم و بهش نگاه کردم...

اومد طرفم و در قفس و باز کرد و اومد تو...
کنارم روی تخت نشست و و به چشم های ترسیده ام نگاه کرد...

تو چشم های زیبای ترسناکش هیچ حسی وجود نداشت...
دستشو آورد بالا و از گونه تا لبمو لمس کرد...

سرشو آورد جلو و لباش رو چسبوند به گوشم و گفت:

_می دونستی چقدر مراعاتتو کردم...؟

ولی دیگه تموم شد و امشب قراره حسابی حال کنیم...هم من هم تو...!

دوست داری ، نه،...؟

تند تند سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و دست مو گذاشتم روی سینه اش و فشارش دادم...دستشو گذشت رو دستم و ادامه داد:

_به هر حال نظرت برای من مهم نیست...من کار خودمو می کنم...!

#پارت_74

ناخودآگاه از جام پریدم تا فرار کنم اما داریوش سریع بهم رسید و منو انداخت رو کولش....

بیرون قفس بردتم و منو گذاشت روی تختی که اونجا قرار داشت و دست و پام رو به میله های تخت بست....

از ترس کاری که می خواست بکنه گریه ام گرفته بود...

نکنه بخواد شلاق بزنه...؟

وای من دیگه تحمل اون درد و سوزش ضربات و جای شلاق رو ندارم...!

_جون هر کی دوست دار...داری کاری با..با..هام ندا...نداشته باش....

هر کاری بخ...وای برات می...می کنم اما منو نز.نزن...

خوا...خواهش...می..می...کنم...!

حرفام از زور گریه منقطع شده بود و خودمم نمی فهمیدم چی می گم....

فقط می خواستم برم....

وای خدایا کمک کن...

جون جدت....!

_زیاد حرف می زنی...!

شاید زیونت تو دهنتم سنگینی می کنی...!

اره...؟

اره آخرش رو با فریاد گفت جوری که حس کردم گوشام

کر شد....

خودمو تکون می دادم اما اونقدر بند ها سفت بود که نمی تونستم آزاد بشم....

به طرف کمد رفت و دهن بند و شمع و چاقو و چند تا چیز دیگه برداشت و به طرفم راه افتاد...

خواست دهن بندی که شبیه توپ بود به دهنم بزنه که سرمو بردم عقب...

وحشی شد و به موهام چنگ زد و سرمو آورد جلو و دهن بند رو زد...

هق هق هام که دل سنگ رو آب می کرد روی شیطان رو به روم هیچ تاثیری نداشت...!

با چاقو لباس هامو تو تنم جر داد و همه رو در آورد...
شمع رو روشن کرد و کناری گذاشت...

فکر کردم می خواد روی تنم پارافین داغ بریزه اما بر خلاف تصورم چاقو رو روی شعله اش گرفت...

چشمم از ترس گشاد شد و ضربان قلبم رفت رو هزار...

دست هام و پشت کمرم غرق سرد کرده بود...

از ترس می خواستم بالا بیارم!...

چاقوی سرخ شده رو برداشتم و اومدم کنارم...

دستی روی سینه هام کشید بدون هیچ فرصتی چاقو رو پایین آورد...

با برخورد چاقو و سوزش شدیدی که حس کردم چنان جیغی زدم که حنجره ام پاره شد...

بدون هیچ رحمی با نیش خندی که روی لباش بود به کارش ادامه می داد....

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود فقط می دونم دیگه حنجره ای نداشتم که بخوام جیغ بزنم...

با جدا شدن چاقو با چشم های نیمه بازم به شیطان رو به روم نگاه کردم....

_اگه چشم هاتو ببندی تنبیه ات سخت تر میشه!...

نمی فهمیدم چی می گفت و بدون هیچ کنترلی چشمم بسته شد...

اما.....

اما با سوزش شدیدتر و وحشتناکی که توی بدنم پیچید چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد....

از سوزش وحشتناک زخم جیغ می زدم و خودمو تکون

می دادم...

ی دفعه آرام شدم و به نفس نفس افتادم...

داشت سینه مو لیس میزد...!

به دستش که توش اسپری فلفل بود نگاه کردم ، چی؟

باورم نمی شد به زخم که خون ریزی داشت اسپری فلفل زده بود...!

همه جام عرق کرده بود و ضعف داشتم...

از اون بدتر زخم بود که حسایی می سوخت....

دست هامو باز کرد و منو بقل کرد...

زخم رو خوب نکرده بود و ازش داشت خون می رفت...

منو روی تخت خوابوند ، فکر کردم میره اما برعکس روم دراز کشید و گفت :

_هنوز تموم نشده کوچولو...!

هنوز جمله اش تموم نشده بود که درد بدی زیر دلم پیچید و ناله منو درآورد...

بدنم کوفته شده بود و تمام استخوان هام از درد ناله می کردن...

به زور چشمامو باز کردم و سینه پهن و برهنه ای رو به روم دیدم..

دوباره پلک هام روی هم افتاد و چشمم بسته شد...

با برخورد نفس گرمی به گردنم سرمو خم کردم...

_دیگه وقته بیدار شدنته کوچولو...!

و پسوندش گاز محکمی که از گردنم گرفت...

از درد ناله ای کرد و قیافه ام مچاله شد...

هم زمان با باز شدن چشمام ، گردنم رو ول کرد...

_اووممم...بعد از خواب خیلی مزه می ده...!

بعد از زدن حرفش از جاش بلند شد...

به طرف لباساش رفت و شروع کرد به پوشیدنشون...

با بدبختی از جام بلند شدم و به سینه ام نگاه کردم...

با تعجب به علامت D شکل مشکی رنگی نگاه کردم و روش دست کشیدم...با نگین های ریز مشکی پر شده بود و برق می زد

، خیلی زیبا بود...و همین طور وحشتناک...!

سرمو بلند کردم و گفتم:

_این چیه...؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

_به اون خاکوبی پشتت اعتمادی نیست....

اون فقط یک نشونه اس که میگه تو مال منی و به همه بفهمونه طرف تو نیان....

اما در مورد این....

اینو برات گذاشتم تا خیالم راحت باشه هر جا میری پیدات کنم...

به طرفم اومد و دستی به سینه ام کشید و ادامه داد:

_تو خیلی برام مهمی مهترسا...خیلی!

از تعجب شاخ درآوردم...تو این مدت انقدر چیزای عجیب شنیده بودم که حالم داشت بهم می خورد...

بعد از چند لحظه با درک موقعیتم با خجالت سریع ملافه رو کشیدم رو خودم...

همیشه وقتی منو لخت می دید یا ازش می ترسیدم یا در حال مرگ بودم...

اما الان فرق داشت...

مهربون شده بود...البته نسبت به قبل...!

با این کارم پوزخندی زد و از جاش بلند شد و رفت...

آخ جوووون در قفس رو نیست...!

سریع پاشدم و لباسی پوشیدم و اومدم بیرون...

اونقدر تو اون 2 متر جا بودم که همینم غنیمته...!

به طرف وسایل های شکنجه رفتم و همه رو نگاه می کردم و با فکر اینکه یک روز منو با اینا شکنجه بده موهای تنم سیخ می شد...

به باغ روبه روم نگاه کردم...

جن هایی که از جلوم رد میشدن و الان بعد گذشت دوماه دیگه براشون اهمیتی نداشتم

دقیقا دو ماه پیش بود که حکم آزادی من از اون قفس که الان حکم اتاق
همخواهیم با داریوش رو داره میگذره

اول که پام توی حیاط گذاشته بودم
همه با تعجب بهم نگاه میکردن انگار براشون یه چیز عجیب و غریب بودم

اما لیره وقتی بهم توضیح داد فهمیدم
اولین برده ای هستم که انقدر آزادانه اجازه خروج از اتاقمو دارم.....

اونجوریم که از حرف هاش فهمیدم برده های دیگه ای بودن ولی من فقط یکیشون تا الان دیده (لادن)یه دختر که از بیست
سالگیش برده برادر داریوشه
و الان سال هاست که توی این قصر زندانیه...جوری که حساب سالتش از دستش رفته....

با نشستن دستی روی صورتم با ترس به پشت سرم نگاه کردم که دیدم لیرست ...

بهش یه لبخند زدم که اومد بغلم روی نیمکت سنگی شکست

مسیری که قبلا نگاه میکردم نگاه کرد
خودم به همون سمت نگاه کردم به پشت این قصر لعنتی که منو زندانی خودش کرده بود

دلم آزادی میخواستآزادی از جنس آزادی چند ماه پیشم ..برای خودم باشم پیش خانوادم ... پیش دوستامبرم دانشگاه
حتی حاضر بودم با وجود توهم هام برگردم

پیش خانوادم

با نشستن دست گرمی روی گونم نگاهمو از دروازه میله ایه قصر گرفتم ... به لیره دوختم

به لبخند غمگین اومد روی لبش خیلی آروم گفت :

-میدونی که وقتی گریه میکنی دردتو حس میکنه و سر کلش پیدا میشه ! پس چرا این مروارید هارو برای خبر کردن اون حروم میکنی...؟

دست مو بلند کردم و اشک هامو پاک کردم...

_دست خودم نیست ، هر وقت یاد چند ماه پیشم میوقتم دلم

می گیره...

دست هامو توی دست هاش گرفتم و گفتم :

نگران نباش بالاخره تموم میشه همه اینا به روزی از بین میره و انگار اصلا وجود نداشته

بعد یه لبخند اطمینان بخش بهم زده

جز یه لبخند کم رنگ که بیشتر شبیه زهرخند بود کاری نتونستم بکنم.....

به دور و اطرافم نگاه کردم کسی نبود....حتی پرنده پر نمیزد....!

با تعجب برگشتم سمت لیره که دیدم اونم نیست....!

به معنای واقعی سکنه قلبی زدم

به خودم اومدم و با ترس...چشمام بستم دوبیدم سمت قصر که با یه دیوار محکم برخورد کردم

باحلقه شدن دستی دور بدنم سرم بالا گرفتم که با داریوش روبه رو شدم با سر کج شده و چشمای خندون و یه لبخند کوچیک داشت نگام میکردم ...

اما توی صدم ثانیه روی صورتش یه اخم غلیظ نشست....

انگشتش آورد بالا و با سر انگشتش زیر چشمام دست کشید....

با تعجب به صورتم دست کشیدم که دیدم صورتم خیسه

حتما چون ترسیده بودم گریه ام گرفته بود

باصداش توجهم بهش جلب شد

-چرا گریه میکنی...؟

-نمیدونم شاید به خاطر اینه که یاد گذشتم افتادم ، زمانی که توهم میزدمم هم فکر میکردم هیچکس پیشم نیست اما همش خیال بود مثل الان....

سرشو خم کرد و لباسو رو لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن...

با برخورد کمرم به دیوار به خودم اومدم و شروع کردم به همراهی باهانش..

بعد از چند دقیقه با گاز بدی که باعث شد طعم خون تو دهنم بیچیه ،
سرشو پایین برد و بوسه ای به گردنم زد.

دستش رفت زیر لباسم و گفت:

چرا همچین فکری می کردی؟

از یادآوری اون روز ها اهی کشیدم...

همه چی به جوری بودی؟

بعضی وقت ها تنها بودم و تو هم می زدم یکی پیشمه
اما بعضی وقت ها تنها نبودم اما دور و برم خالی بود!
مثل...مثل الان ..

سرشو بالا آورد و به چشمم زل زد...

نه تنها دیگه از چشم هاش نمی ترسیدم بلکه عاشق رنگش شده بودم....

قرمز براق با رگه های مشکی...

شاید مشکل از تو نبوده....!

چی!

یعنی...یعنی...

اگه مشکل از من نبوده پس...

*اره مطمئنم..

دو ساله نشونه گذاریش کردم*

یعنی همش کاره اینه...؟

من چه خنگیم ، چرا از اول نفهمیدم....؟

_یعنی همش کار تو بود؟

یعنی الانم که باغ خالیع تو همه؟

بدون اینکه جواب سوال اولمو بده گفت:

_نه...!

اینجا واقعا خالیه...

بهشون گفتم برن...

_چجوری گفتی؟

-تو به اونش چیکار داری...؟

چشمام مظلوم کردم بهش نگاه کردم ...

نگاه خمارش توی چشمام انداخت آخر سر، سرشو با حرص تکون داد...

دستشو آورد بالا ، فکر کردم می خواد بزنه اما چند بار با انگشت به سرم زد و گفت:

-با تله پاتی حالا میزاری به کارم برسم یا نه....!

یه لبخند دندون نما زدم و سرم رو تکون دادم.....

روی زمین خوابوندم که با وحشت خواستم از جام بلدشم اما نداشت

غرید :

-مهترسا داری کم کم عصییم میکنی ها دیگه چته.....

با خجالت لبم گاز گرفتم و گفتم:

-آخه اینجا که نمیشه.....!

یه لبخند از اون خوشگل هاش زد چال گوشش نمایان شد وایی دلم خواست دستم بکنم توی اون چال سفید رنگ

اما اولین بار که این کار کردم اونقدر عصبی شد که با

شلاق افتاد به جونم.....!

کلا بچه تعادل روانی نداره.....اولا برای خودمم عجیب بود که یه جن چطوری میتونه چال گونه داشته باشه....

امابعد چند وقت فهمیدم که میشه چون یکی از خواهرهاشم چال داره....خواهرشو خیلی اتفاقی توی باغ دیده

وبه خاطر شباهت زیادش به داریوش حدس زدم ممکن خواهر برادر باشن

وقتی از لیره پرسیدم مهر تایید به حرفم زد

وقتم دربار چال ازش پرسیدم فهمیدم از مادرشون به ارث بردن...

زیبا....

زیبایی که مثل من یک مدیوم بود ...

هرچه قدر سعی کردم توی این مدت درباره مدیوم از زیر زبون لیره یا داریوش چیزی بکشم بیرون بیشتر از قبل به بن بست میخوردم !....

داریوش که اصلا جواب نداد لیره هم یا تفره میرفت یا نصفه نیمه یا چرت پرت میگفت....!

با گازی که از لب هام گرفته شد از هپروت اومدم بیرون به داریوش نگاه کردم.... با اخم نگام میکرد

آروم شروع کردم به بوسیدن لباس....!

روی چمن های کف حیاط درازم کرد ...

به لباسم که توی مشتش بود نگاه کردم

لباس پرت کرد گوشه حیاط.... به نیم تنه لختم یه نگاه انداختم و بعد نگام دور حیاط پیچیدم وقتی دیدم کسی نیست نفسم فوت کردم بیرون فرستادم

مجبور بودم خودم لباس هاش از تنش در بیارم

دستم بردم سمت دکمه لباس هاش

حس کردم زمین سفت و نمدار حالا تبدیل شده بود به یه جای نرم ، به دور برم نگاه کردم توی یه اتاق
نا آشنا ولی خیلی باشکوه بودیم....

با تعجب به داریوش که داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردمبرق شیطننت توی نگاهش بدجوری موج میزد

بلاخره لب باز کردم و پرسیدم :

-چرا آوردیم اینجا....؟

همونجوری که سرشو میبرد توی گردنم شروع کرد به حرف زدن :

-بالینکه همرو دک کرده بودم اما دلم نمی خواست هیچ کس خیلی اتفاقی ببیننت ...!

ته قلبم بخاطر این غیرتش که خیلی نا محسوس بود خوشحال شد....

به دور اطرافم نگاه کردم همه چیز خیلی اشرافی و شاهانه بود.....

سرویس سلطنتی طلایی رنگ دیوارهایی که سفید رنگ بود و و ازش تابلو آویزون بود نگام به سقف افتاد که خیلی ماهرانه گچ
بری شده بود و بعضی جاهاش با رنگ طلایی تزیین شده بود

تخت از چهار طرفش ستون بهش وصل بود و ازش پرده های مخملی طلایی و سفید آویزون بود و همینطور پنجره که پرده
طلایی داشت

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم بهش نگاه کردم

با لحن عصبیه گفتم:

-اگه دید زدنتم تموم شده اجازه بدین من به کارم برسم

گوشه لبم گاز گرفتم سرم تکون دادم

شروع کردم به باز کردن دکمه های پیرهنش ...

وقتی کامل لباس هاش در آوردم ..شلوار خودم کندم

شروع کرد به بوسیدن تمام بدنم و هر از گاهی گاز های ریز میگرفت....

مثل همیشه بدون هشدار مجبور شدم درد طاقت فرسای رابطه رو تحمل کنمبا دست هام ملافه رو چنگ مینداختم و سعی در کم کردن دردم داشتم

اما فایده نداشت، وقتی دید نمیتونم تحمل کنم حرکت هاش سریع تر کرد

با کم شدن دردم و فرار گرفتن جسمش کنارم توی خودم جمع شدم

چشمام بستم که بخوابم اما دست های داریوش مانع شد و منو به سمت آغوش همیشه گرمش کشوند

نمی‌تونستم مخالفت کنم.....

مخالفتم مصادف میشد با یه شکنجه درست حسابی

اینم یکی دیگه از چیزهایی بود که توی این چند ماه فهمیده بودم...

سرم روی سینه پهنش گذاشتم چشمام بستم...

با نوازش صورتم چشم باز کردم و به دور اطرفم نگاه کردم با دیدن اتاقی که توش بودم تعجب کردم .اما با دیدن داریوش که زل زده بود بهمتازه دیشب یادم اومد....

بدنم رو کش قوس دادم

یه دور به اطرافم نگاه کردم

و بعد یه نگاه به خودم کردم

ای خدا من باش حالا با این وضع چجوری باید برم لباس بپوشم وایسا اصلا لباس های دیروزم کجاست

به زمین نگاه کردم اما فقط شلوارمو پیدا کردم...

پریدم پایین و به چنگم گرفتمش

با دیدنش وا رفتم از وسط به صورت مساوی جر خورده بود برام جای تعجب داشت آخه مگه من خودم این در نیوردم پس چرا این اینجوری شد...

باصدای خنده ی داریوش با غضب بهش نگاه کردم...

همونطوری که میخندید سرشو تکون داد گفت :

-قیافت خیلی خنده دار شده کوچولوی من...

قیافه من...؟

وا یعنی چی...؟

به دور اطراف نگاه کردم

بادیدن میز آرایش به سمتش رفتم توی آینه به خودم نگاه کردم

اما هیچ تغییری توی خودم ندیدم یکم صورتم اینور اونور کردم اما هیچی توی صورتم نبود که باعث خنده بشه

با صدای قهقهه وحشتناک داریوش نزدیک سه متر از جام پریدم بالا و با وحشت بهش نگاه کردم...

خدایا دیوونه نبود که اونم به لیست خصوصیات ویژه اش اضافه شد...

اومد ستم و منو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد

-الحق که لقب کوچولو برای تو ساختن تو یه فسقلی کوچولوی احمقی که برای من خیلی مهمه...!

سرم تا آخرین حد بالا گرفتم تا تونستم درست حسابی ببینمش...

لپمو کشید.

-بریم حموم...

سرمو تکون دادم.

دستش انداخت زیر زانوم و بلندم کرد بردم سمت یه در که توی اتاق بود...

درش باز کرد با دیدن حموم فکم افتاد...!

به دور و اطرافم نگاه کردم خیلی جیگر بود همه چیز طلایی رنگ بود جوری که فکر میکردی جنسش از تپلاس...
منو گذاشت توی وان و خودش پشتم نشست...

آب رو انگار از قبل آماده کرده بودن ، چون خیلی گرم و لذت بخش بود.....

سرش رو برد توی گردنم و گفت :

-امشب میخوام به همه معرفیت کنم، کوچولو...

برگشتم بهش نگاه کردم

-منظورت چیه..؟!

-قرار توی مهمونی امشب به همه معرفی بشی ...

با تعجب بهش نگاه کردم ، مگه منو نمیشناختن که میخواست منو به همه معرفی کنه ..؟
وایسا اصلا میخواد منو

چجوری معرفی کنه مثلا بگه من برده ی جنسیتم یا اینکه من دوست دخترشم...!!!

-چراشبیبه علامت سوال شدی..؟

-میخوای به چه عنوانی منو معرفی کنی...؟

_ملکه ی آسیای غربی و اروپا...

کوچولوی من....!

حس میکردم هر آن چشمام از حدقه میزنه بیرون....

با دیدن قیافم خنده ای کرد و روی موهام بوسید ...

چند روزی بود که خدایی خیلی مهربون شده بود ...

یه جورایی از وقتی که باهش راه اومده بودم باهام خوب شده بود....

دوش گرفتیم و رفتیم بیرون....

حوله رو سفت دور خودم پیچیده بودم.

-میشه منو ببری اتاقم...؟

با این حرفم یه اخم غلیظ کرد گفت:

-از این به بعد اتاقت این جاست...

با ترس آب دهنم قورت دادم سرمو تکون دادم

-پس میشه به لیره بگی لباس هامو برام بیاره..؟

دستش به سمت کمد توی اتاق رفت.

-لباس هرچی که بخوای تو کمد هست ،

یه لباس بیوش که برای مهمونی مناسب باشه ..

-خب من از کجا بدونم چی مناسبه ؟

با بی حوصلگی سرش تکون داد رفت سمت کمد...یکم لباس هارو اینور اونور کرد در آخر یه لباس کشید بیرون.

بهش نگاه کردم زرد رنگ بود و تا یه وجب بالای زانو بود و قسمت جلوش از پشتش کوتاه تر بود ، از اون به بعد تور بود و قسمت بالاش شبیه یه مثلث منجاق دوزی شده بود و تاروی بندش تا پشتش امتداد داشت...

با سر تابییدش کردم ...

لباس هاشو پوشید و اومد سمتم و لبهام بوسید...

گفت :

لیره رو با یه نفر میفرستم که برای شب آمادت کنه

چشم هام به علامت فهمیدن بستم.....

وقتی از اتاق رفت بیرون...

روی تخت دراز کشیدم سعی کردم تا اومدن لیره یکم بخوابم.....

تازه داشت چشمام گرم میشد

اما با تکون های شدیدی از جام پریدم

با ترس به دور ورم نگاه کردم و با دیدن لیره نفس عمیقی کشیدم...

چشم غره ای رفتم و بهش توپیدم :

-این چه وضع بیدار کردن آخه انتر زاده...؟!-

بهش چشم دوختم که دیدم سرش پایین و داره ریز ریز میخنده....

بلند شدم و یکی محکم کوبیدم پس گردنش

به خودش اومد و به گردنش دست کشید

زیر چشمی منو نگاه کرد...

زبون باز کرد و گفت:

-خب چیکار کنم علیحضرت گفت سریع آمادت کنم منم اومدم دیدم خوابی ، به خاطر اینکه سریع بیدار شی اون کار رو کردم....

بعد دستم رو کشید و برد سمت میز آرایش و

منو روش نشوند

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-چند ثانیه وایسا الان سر کله نیکو پیدا میشه...

-نیکو کیه؟

خندید و گفت:

- آرایشگر مخصوص خانواده سلطنتی ، کارش حرف نداره ...!

سرم رو به علانت فهمیدن تکون دادم

باصدای ظریفی که از پشت سرم اومد سرم به عقب برگردوندم و به جن ریز میزه روبه روم نگاه کردم

با یه لبخند کوچولو اومد سمتم و رو به روم وایستاد...

چونم توی دستش گرفت یکم اینور اونور کرد....

بعد یه لبخند عریض روی صورتش نقش بست

نیکو-خب خب قلقت دستم اومد...!

با تعجب نگاهش کردم....

یعنی با اینور اونور کردن صورتم
چی بهش رسید که این حرف رو زد...

دستشو کرد توی کیسه چرمی کوچیکی که به لباسش بسته بود..

بهش نگاه کردم.....

دستشو در آورد به صورتم کشید ...

صورتم شروع کرد به وز وز کردن

وقتی دستش بر داشت سریع توی آینه به خودم نگاه کردم

خیلی باحال بود کل صورتم رو به آرایش طلایی در بر گرفته بود...

با لبخند بهش نگاه کردم که گفت :

-هنوز مونده ...

بعد دستش از بالا شروع کرد روی موهام کشیدن ...

چشمام بستم ، میخواستم وقتی تموم شد ببینم چی شده...

چشمام باز کردم به خودم توی آینه نگاه کردم...

با دیدن خودم برق تحسین توی چشمام نشست.....

موهام به شکل خیلی قشنگی پشت سرم شینیون کرده بود

و به شکل یه گل درآورده بود

با صدای پرشور شوق لیره به عقب نگاه کردم :

-واقعا برازنده شدید مثل یک ملکه

با این حرفش لبخند اومد روی لبم ...

نمیدونم چی شد که صورت لیره رنگ نگرانی گرفت دوید سمت نیکو دستش گرفت گفت :

-ما باید بریم بانو

و توی یک لحظه نیست شد...

با تعجب به جای خالیشون نگاه کردم و شونه بالا انداختم

رفتم سمت لباس و برداشتمش....

لباس های خودم رو در آوردم....

خواستم لباس های مهمونیم بپوشم که دستی دور کمرم حلقه شد...

با وحشت به پشت سرم نگاه کردم....

داریوش بود...

نفسم با صدا بیرون فرستادم...

امروز انگار میخوان منو قبض روح کنن

با یه لبخند داشت نگام میکرد توی چشماش خیره شدم که گفت :

-خیلی خوشگل شدی کوچولو ...!

لبخند زدم و از توی آغوشش اومدم بیرون.....

داریوش اومد سمتم و کمک کرد تا لباسم رو بپوشم....

لباس خودش رو پوشید و همون لحظه در باز شد و چند تا خدمه اومدن تو...

با تعجب بهشون نگاه کردم

دوتا شون اومدن پشت ما و شنل های پشمی که دستشون بود روی دوش هامون تنظیم کردن ...مال من سفید بودبا خال های مشکی ومال داریوش مشکی با رگه های طلایی ...

دوتا خدمتکار دیگه اومدن با کوسن های مخملی قرمز رنگی که روش تاج بود....

همون هایی که شنل هارو روی دوشمون انداختع بودند تاج هارو روی سر هامون گذاشتن

هنوز توی شک کار هاشون بودم که دایوش دستم رو گرفت ...

بهش نگاه کردم دستم خانومانه وار دور دستش حلقه کردم و با هم رفتیم بیرون...

و خدمتکار ها پشت سرمون حرکت کردند ...

توی مسیر از سالن های زیبا و باشکوه گذشتیم ...

انقدر زیبا که مات زیبایش می شدم و آگه داریوش نبود که دستمو بکشه ، ساعت ها به نقش و نگار ماهرانه و مجلش نگاه می کردم...

بالاخره به یک در بزرگ رسیدیم ، خدمتکار ها سریع از پشتمون به جلو اومدن و در غول پیکر رو به رومون رو باز کردن...

قبل از ورودمون با صدای بلند اسممون رو اعلام کردن...

_عللیحضرتتتت و ممللککککه وارد می شوند.....!

به جمعیت انبوه جلوم نگاه کردم...

داشت فکم می افتاد که با برخورد آرنج داریوش به پهلوام به خودم اومدم...

به طرف صندلی های شاهانه راه افتادیم...

بیشتر اشخاص شبیه جن بودن اما تک و توک توشون

قیافه آدمی زاد پیدا می شد....

روی صندلی های غول پیکر نشستیم....

بعد از نشستمون به ترتیب زوج ها اومدن و بهمون معرفی شدند و بعد ادای احترامیه چیزای بلغور میکردن ...

هیچی از حرف های هیچ کدوم نمیفهمیدم

فقط یه لبخند مسخره روی لبم بود.....

وقتی همه معرفی شدن....

شروع کردن به زدن یه موزیک مضخرف ...

آدم رو یاد کارتون پرنسس ها مینداخت

خیلی خانومانه روی تخت نشسته بودم اما از درون حوصلم سر رفته بود.....

یه رقص چرتی که داشتن میکردن نگاه کردم که یه سنی با دوتا جام جلوم قرار گرفت

با تعجب به جام های طلایی رنگ جلوم نگاه کردم که با سنگ های یاقوت تزیین شده بود نگاه کردم...

وای چقدر نازه ، اینا از کجا می دونن من عاشق یاقوتم...!؟

نگاهم از جام گرفتم به داریوش چشم دوختم ...

سرش آروم بالا پایین کرد

آروم دستم دراز کردم جام برداشتم

داریوشم جامش رو برداشت ...

آروم به جام من نزدیک کرد

باضریه آرومی که با جامش به جامم زد گفت:

-به سلامتی ملکه شدنت...

یا تعجب نگاهش کردم.....

وقتی به خودم اومدم آروم زیر لب گفتم :

-به سلامتی....

و جام نزدیک لبم کردم یکم ازش نوشیدم

اول فکر کردم مشروب اما به چیز فوق العاده بود به چیزی فرا تر از فوق العاده ...

شیرین بود نه جوری که گلو آدم بزنه

و مزه اصلیش مثل بهشت بود

آروم آروم شروع کردم به نوشیدنش

وقتی تموم شد آروم جام گذاشت لبه صندل و به جمع نگاه کردن...

کاش ی جام دیگه می دادن....

مثل مواد اعتیاد اور بود....

وایییییی....!

همه یا در حال رقص بودن یا در حال نوشیدن....

یا صدای داریوش نگاهم از جمع گرفتم و بهش چشم دوختم

-بریم برقصیم...؟

یه نگاه به خودش و بعد به خودم کردم گفتم:

-با اینا...؟

و بعد به تاج و شنل هامون اشاره کردم...

به لبخند محوی اومد روی صورتش اما سریع پاک شد...

دست هاشو بهم زد...

به ثانیه نکشیده بود که چند تا خدمتکار اومدن سمتمون...

داریوش دستش به سمتم دراز کرد ...

آروم دستم توی دستش قرار دادم ..

از جامون بلند شدیم

خدمتکار ها شغل هارو برداشتن و بعد تاج ها رو آروم از سرمون پایین آوردن ...

دست در دست داریوش به وسط مجلس رقص رفتیم ...

با هر قدمی که جلو میزاشتیم ...

جمعیت راه رو برای حرکتمون باز میکردن...

وقتی به وسط مجلس رسیدیم ...

وقتی به وسط مجلس رسیدیم...

همه دورمون جمع شدن و نگاهمون می کردن...

خجالت می کشیدم جلوشون برقصم...

نکنه بیوقتم کند بزنم به همه چی...!!!

الان می گن خاک بر سر داریوش با این اسکول ملکه نام...!

به طرفم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد...

دستمو توی دستش گذاشتم که ی دفعه منو به طرف خودش کشید...

حالا باید چی کار کنم...؟

من فقط بلدم از صدقه سر موزیک ویدیو ها ، ایرانی و تانگو برقصم....!

نیشخندی زد و سرشو بالا گرفت و به گروه ارکست نگاه کرد...

بعد از چند ثانیه آهنگ آرومی شروع به نواختن کرد...

با دست راستش دست چپمو گرفت و بلند کرد و دست چپش

روی کمرم قرار گرفت...

آخیش ابروم نمی ره....!

سریع دست راستمو بالا آورد و روی شونه ی پهنش گذاشتم...

اگه این کفش های پاشنه بلند نبود اصلا نمی تونستم باهانش برقصم...

من کجا و این نردبون کجا...!

آروم و هماهنگ خودمون رو تکون می دادیم و عقب جلو می کردیم...

سرش پایین اومد و کنار گوشم قرار گرفت:

_ امروز روز شناخته شدن تو به عنوان ملکه آینده اس...

مراسم اصلی ماه دیگه در مقابل رعیت انجام میشه....

چی...؟

به این همه تشریفات و رقص و موزیک و بزن و بیاج برای شناخته شدن بود...؟

چقدر احمقم خب معلومه...

اینجا قصره و آداب و رسوم مخصوص خودش رو داره....

منو سننه...

بعد از اتمام رقص به جایگاهمون برگشتیم...
دوباره جمعیت وسط داشت می رقصیدن و همه چی کسل کننده بود...

با شنیدن صدای داریوش برگشتم و بهش نگاه کردم...

_می دونی...

بی صبرانه منتظر ماه آینده ام روزی که تو تا ابد کنار من باشی...!

تا ابد...

تا ابد...

تا ابد...

یعنی هیچ وقت نمی تونستم برگردم...؟

یعنی باید همیشه بمونم...؟

یعنی همه رو باید فراموش کنم...؟

خب معلومه... اونا به من تهمت دیوونگی زدن...

منو به چشم ی روانی نگاه می کردن و حرف هام رو باور نداشتن...

ولی ...

من خودمم خودمو باور نمی کردم...!

پس چه انتظاری از دیگران داشتم...!؟

در ثانی اونا خانواده ی منن ، اونا دوستای منن....

چجوری فراموششون کنم...؟

چجوری اون همه غصه های مادرم....

اون کمر خمیده پدرم...

اون برادر افسرده ام رو فراموش کنم...؟

با صدا زدن های مکرر شخصی به خودم اومدم...
داریوش بود و داشت عصبی اسمم رو صدا می زد...

چرا رفتی تو هیروت...؟

بدون اینکه توجهی به حرفش بکنم گفتم:

یعنی دیگه نمی ذاری خانواده ام رو ببینم...؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

نه...!

اگه تو رو ببرم اونجا چی می خوای بهشون بگی...؟

نمی تونی درباره ی ما به کسی چیزی بگی برای همین در هر صورت تو جلوشون خراب جلوه می کنی...!

منم نمی توئم اون ها رو بیارم اینجا...!

بهتره این موضوع رو فراموش کنی...

خونه ی تو از اول هم همین جا بوده و خواهد بود...!

با هر حرفی که از دهنش بیرون میومد..

بغض مثل سنگی سفت توی گلویم بزرگ و بزرگتر می شد..

چشمام رو بهم فشار دادم تا این بغض لعنتی نشکنه و چشمه اشکی که می خواست جاری شه سر باز نکنه و آبروم ببره...

چشمام باز کردم و به دور اطرافم نگاه کردم..

پرده های بلند رو از پنجره های قدی کنار کشیده بودند...

ماه کامل نقره ای رنگ توی آسمون سیاه خودنمایی میکرد و فضای داخل رو کمی روشن تر کرده بود....

دوباره به جمع چشم دوختم..

فقط افراد خیلی کمی وسط در حال رقص بودن.....

با صدای پیشکاری که از اول مجلس کنار صندلی ها بود حواسم رو جمع کردم و بهش چشم دوختم.....

-پادشاه و ملکه تشریف میبرند...

با این حرف داریوش دستم که توی دستش بود کشید و از جام بلندم کرد...
خدمتکارها اومدن و شنل‌ها رو تنمون کردن و تاج‌ها رو روی سرمون گذاشتند و سریع پشتمون قرار گرفتن...
دستم دور بازوی تنومد داریوش حلقه کردم و به سمت در بزرگ سالن رفتیم...
با رد شدن ما همه به ترتیب کج میشدن و ادای احترام میکردن...
داریوش بی توجه از شون می گذشت اما من کمی سرمو تگون می دادم و دنبال داریوش کشیده می شدم...
وقتی از سالن مخصوص عبور کردیم ..
یه نفس عمیق کشیدمو به دور اطرافم نگاه میکردم ...

همه قصر تحسین بر انگیز بود و زیبایی هاش واقعا دیدنی...
قبل از ورود به اتاق خدمتکارها تاج شنل‌ها رو گرفتند و رفتند...
داریوش دستش روی در کشید و در باز شد با تعجب بهش نگاه کردم دقیقا مثل در قفس بود...
آروم وارد اتاق شدم و به دور اطرافم نگاه کردم ...
رفتم سمت تخت...

کفش هامو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف گچ کاری شده نگاه کردن ...
از فکر اینکه دیگه اجازه دیدن خانوادم ندارم کل بدنم از غم منقبض شد و و اشک هام راه خودش باز کردن...
با نشستن دست گرم داریوش روی صورتم توی خودم جمع شدم و پشت بهش خوابیدم...
دستش روی موهام شروع کرد به کشیدن ... توی خودم جمع شدم و به حال خودم غصه خوردم...
حاضر بودم تا آخر عمرم زندانی این قصر باشم اما بتونم بازم خانوادم ببینم
حتی شد یک نگاه از دور ..
با صدایش از فکر در اومدم
-نمیتونم همچین اجازه ای بهت بدم کوچولو...
چون آگه ببیننت ممکن ازم بگیرنت...

برگشتم سمتش و بهش چشم دوختم...
سعی کردم تمام خواهش و التماس رو توی چشمام بریزم

توی صورتش غم نشست ...
سرشو خم کرد خواست صورتم رو ببوسه که سریع از زیر دستش در رفتم...
و سریع دوییدم سمت حموم ..
بهش نگاه کردم ، تو شک بود ...
با صدای باز کردن در حموم انگار از شک خارج شد و بهم نگاه کرد...
هر لحظه اخم بین ابرو هاش بیشتر می شد...

تمام سعیم کردم به لبخند دندان نما زدم و چشممو مظلوم کردم...

-ببخشید می خوام حموم کنم...!

فقط سرشو یکم تکون داد...

رفتم داخل حموم و

خودم توی وان آب داغ که آماده کرده بودم انداختم ...

به خودم و آینده خیلی خیلی نامعلومم فکر کردم...

بدنم هنوز از غم منقبض بود ، همیشه وقتی ناراحتم اینجوری

می شم...

خیلی اتفاقی یاد ماهان افتادم...

آخ داداشم کجاست...

داداش کوچولوم چی کار می کنه...؟

یعنی منو یادش میاره...؟

اصلا دنبالم می گرده...؟

یا اینکه کلا فراموشم کرده...؟

شاید اصلا از دستم خلاص شدن..

حتی دیگه نیاز ندارن به توهم هام گوش بدن...

هه توهم، همش که کار آقای پادشاه جن ها بود...!

ولی شاید دایوش راست میگه آگه من برم دیدنشون باید چی بگم...؟

بگم تا الان پیش جن ها زندگی میکردم...؟

این حرف مهر تاییدی نمیشه به دیونگیم...؟

سرم تکون دادم تا این فکر های چرت از مغزم بیرون کنم...

آب وان یخ شده بود و من حتما مدت خیلی طولانی توی حموم بودم...

همش دعا دعا میکردم که داریوش خواب باشه...

دوش رو باز کردم و سعی دوش گرفتنمو طول بدم...

تا اونجایی که تونستم طول دادم...

اما آخر با فکری که به ذهنم رسید سریع اومدم بیرون...

میترسیدم داریوش بیدار باشه و به خاطر این دیر اومدم عصبی شه...

اونجوری کارم با کرام الکتیبینه ...

حوله رو دور خودم سفت پیچیدم ...
در رو با احتیاط باز کردم ...
به دور و اطرافم نگاه کردم ...
داریوش روی تخت با نیم تنه لخت، خوابیده بود...
نفسم آرام بیرون فرستادم ...
رفتم سمت کمد...
از توش یه لباس خواب قرمز حریری بیرون اوردم...
که تا یه وجب پایین باسنم بود...
و فقط ده تا بند خیلی نازک از جنس ساتن داشت...
به خودم یه کش و قوس دادم ...
رفتم جلوی آینه و موهامو شروع کردم به بافتن...
آخر سرم پایین موهام که داشت آب میچکید با حوله خشک کردم...
رفتم سمت تخت و بدون اینکه کاری کنم تخت تکون بخوره گوشه تخت دراز کشیدم
و توی خودم جمع شدم ...
چشمام داشت گرم میشد تا خوابم ببره...
که با حس نفس های گرمی که به گلویم میخورد چشمامو باز کردم به گردنم نگاه کردم...
داریوش بود...
دستم بردم توی موهایش و سعی کردم سرش از گردنم دور کنم...
گاز محکمی از گردنم گرفت که باعث شد
جیغ بلندی کشیدم...
سرشو از گردنم بیرون کشید ...
آروم دستمو بردم سمت گردنم با خیسی سر انگشتهای دستم ...
دستم آوردم بالا و بهش نگاه کردم ...
خون بود که روی دستم بهم دهن کجی میکرد...
با ترس و غم بهش نگاه کردم ... میخواستم کاری کنم که بیخیالم بشه...
اما با چشمهای خمارش نگام میکرد ...
خواست ببوستم که لبه هام توی دهنم کشیدم ...
با خوشنیت پهلویم فشار داد غریب:
-نمیخوای که برگردیم به دوماه پیش...؟
وقتی زیر شلاق و... زجه میزدی و ازم میخواستی ولت کنم ...
بعد یه قیافه متفکر به خودش گرفت و ادامه داد:

-اونجوری برای من بهتره ، بیشتر لذت میبرم...!

خنده ای ترسناکی کرد جوری که داشتم خودمو خیس

می کنم...!

هر آن میترسیدم تله پرت کنه و ببرتم به اون اتاق نفرین شده ...

هنوز فکر به شلاق هایی که روی تنم فرود می اومد .

باعث میشد تا مغز استخونم درد بکشم ...

سریع دستم توی موهاش بردم لبهام روی لبهاش گذاشتم ...

شبیبه تشنه ای که به آب میرسه لب هامو بوسید ..و در آخر یه گاز کوچیک گرفت...

لباس توی تنم جر داد و افتاد به جون بدنم

لباس خودشو در آورد و

روم درازکشید ...

لبهامو به دندون گرفت دوباره شروع به بوسیدنم کرد ...

با درد زیر شکمم ...

چشمامو محکم بستم

وقتی کارش تموم شد ...

از روم بلند شد و کنارم دراز کشید ...

بلندم کرد روی خودش خوابندم ...

پتو روی هر دومین کشید اروم روی موهام بوسید ...

سرمو روی سینه عضلانیاش فشار دادم

سعی کردم بخوابم....

-چرا انقدر چموش بازی در میاری وقتی میدونی سریع عصبی میشم و میتونم زیر شکنجه جونتو بگیرم...؟

سرم بیشتر به سینش فشار دادم ...

حرفی نداشتم بزنم ...

آروم چشمامو بستم

_شب بخیر کوچولو...

و دوباره روی موهام بوسید ...

خواب خیلی سریع مهمون چشمم شد ...!

با خوردن نور شدیدی به چشمم از خواب بیدار شدم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

وقتی چشمام به نور عادت کرد آروم آروم بازشون کردم و به لیره که با حالت طلبکارانه دستشو به کمرش زده بود و بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

_ دختر جون خجالت نمی کشی انقدر می خوابی ؟

هی می خوام چیزی نگم هیچی به هیچی.

خانوم خانوما به خرس گفتم زکیا.

پاشو پاشو کلی کار داریم.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

_ باشه بابا ،

سرم رفت!

خوردی ما رو پاشدم دیگه ، اه!

آخه به منه بدبخت چه ربطی داره که روز و شب اینجا هیچ فرقی نمی کنه و کلا هوا تاریکه!

بدون توجه بهم دست مو کشید و پرتم کرد تو حموم.

_ خوب خودتو بشوریا!

الان می خوام ببرمت بیرون پیش بقیه صبحانه می خوری!

داشتم لباس هامو در میآوردم که هنگ کردم.

هن؟

پیش بقیه؟

بقیه کیه؟

_ دقیقا کدوم بقیه؟

_ چقدر خنگی تو!

خب معلومه دیگه پیش خاندان سلطنتی!

یا خدا!

مغزم گوزید!

این چی چی میگه؟ یعنی من باید برم پیش و خواهرها و برادرش بشینم!

نکنه زیبا و خشایار هم باشن؟

وای خدا چی کار کنم؟

نمی دونستم چرا ازشون خجالت می کشم. شاید به خاطر این که من تنها انسان بینشونم.

اما زیبا هم که انسانه!

نکنه مادر شوهر بازی در بیاره؟

اگه در حالت عادی بود دهنشو صاف می کردم اما الان شرایط فرق می کنه و اونا میتونن منو صاف کنن!

بعد از یه ساعت با کلی جیغ و داد لیره از حموم بیرون اومدم که دیدم داره خیره خیره نگام می کنه.

_ اووووووو..._

چشاتو درویش کن.

من صاحب دارم. به تو هم نمی دم؟!!

با خنده اومدم سمتم و دوباره دستامو گرفت و کشید و منو پرت کرد روی صندلی میز توالت.

با حوله روی سرم یکم دیگه موهامو چنگ زد تا ایش بره بعد سشوار زد به برق و مشغول شد.

بعد از نیم ساعت کشیدن موهام ، داشت اشکم در میومد که ولم کرد و شروع کرد به ارایش کردنم.

_ خب تو چرا مثل نیکو اونجوری درستم نکردی؟

_ من نمی تونم ، هر کی برای خودش فقط چند نوع قدرت داره

که اونم ارثیه.

_ آهان..._

خب اصلا این کارا لازمه؟

_ معلومه که لازمه !

تو برو خواهرهای داریوش رو ببین! بعد میای به من می گی غلط کردم که این حرف رو زدم!

حالا هم حرف نزن تمرکزم بهم می خوره!

هوفا—

بعد از ی ربع که کاراش تموم شد به طرف کمد رفت و بعد از کمی دید زدن ی لباس دراورد و داد دستم و کمکم کرد عوض کنم.

بعد از حاضر شدنم با لیره به طرف سالنی که می گفت میز سلطنتی اونجاس رفتیم.

ولی خداییش چقدر نقاشی ها و طرح های زیبا و باسلیقه همه جا رو پر کرده بود.

کاش ی دوربین داشتم می تونستم از همه اش عکس بگیرم.

از جنگ ها ، از پادشاه ها ، از حیواناتی تخیلی مثل اژدها و..._

از همه جالب نقاشی نبرد بین اژدها و یک جن هم بود.

که جنه تونسته بود با یک دست گردن اژدها رو به زمین بزنه.

از ترس به خودم لرزیدم ، یعنی انقدر زور دارن؟!
خب ی دونه از اینا می تونه ی لشکر رو از بین ببره!

با کشیده شدن دستم توسط لیله از رویاهام اومدم بیرون و دوباره راه افتادیم.

خدااا...چقدر اینجا بزرگه!

چرا نمی رسیم؟

با زاری برگشتم طرف لیله و گفتم:

پس کی می رسیم؟

اصلا چرا تو تله پورت نمی کنی؟

انقدر غر نزن دیگه چیزی نمونده !

در مورد سوال دومت باید عرض کنم اینجا فقط خانواده سلطنتی می تونه هر جا که می خوان تله پورت کنن.
بقیه هم فقط جاهای کم و در مواقع ضروری!

اهانی گفتم و سرعتم رو بیشتر کردم تا زود تر برسیم.

بعد از چند دقیقه به یک سالن زیبا و بزرگ رسیدیم که ی میز شاهانه وسطش قرار داشت.

تقریبا همه صندلی ها پر شده بود.

به داریوش که با اقتدار صدر میز نشسته بود نگاه کردم و به طرف جای خالی کنار دستش رفتم و نشستم.

سرمو بالا گرفتم و به بقیه که به من خیره شدت بودن نگاه کردم.

بیشتر شون رو می شناختم اما تک و توک اشخاص نا آشنا هم بودن که تا حالا ندیده بودمشون.

هشت تا خواهر داریوش کنار شوهراشون مثل از دماغ فیل افتاده ها نشسته بودن و عشوه و ناز و ادای خرکی میومدن.

تک داداش کوچک ترس هم کنارم نشسته بود.

چند بار تا حالا همو تو حیاط دیده بودیم و با هم حرف زدیم ، اسمش کوروشه و خیلی هم مهربون اما نمی دونم از جون لادن طفلک چی می خواد!

با بیشگون محکمی که از پام گرفته شد حواسم رو جمع کردم و از درد لب هامو گاز گرفتم ، دستمو روی پام گذاشتم و جای بیشگون داریوش رو ماساژ دادم.

لامصب چقدر محکم گرفت.

فکر کنم الان کیود شده.

ایش...

با شروع کنیدی که شنیدم ، برای هر نفر ی خدمتکار بالای سرش ایستاد و شروع کرد به پر کردن بشقاب ها.
تو هر بشقاب کره و پنیر و مربا و ... می ریختن و لیوان های چای و شربت و شیر و کاسه ی خاویار در کنار بشقاب ها بود.
و کلی مخلفات دیگه میز رو پر کرده بود.

یعنی اینا هر روز انقدر می خوردن؟

خوش به حالشون!

والا ما خونه مون هر روز پنیر و کره با بربری خشک و چای تلخ اینا...

هـ...

بعد از اتمام صبحانه ، داریوش بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد

یا تعجب به داریوش نگاه کردم که یه چشن غره خفن بهم رفت ...

سکته ناقص زدم ...

خدایا چی شده ...

من که کاری نکردم این عصبیه ...

از سالن خارج شدیم

توی یک آن از راهرو به اتاق شکنجه تله پرت کرد

با وحشت به دور اطرافم نگاه کردم ...

تمام شکنجه هایی که توی این چند وقت شده بودم به ذهنم هجوم آور ...

به صورت محسوس شروع کردم به لرزیدن ...

خودم به سمت داریوش کشیدم بهش چسبیدم ...

خدایا یعنی چیکار کردم که دوباره آوردم اینجا ...

خودم بهش فشار میدادم و میلرزیدم ...

دستم گرفت برد سمت تخت که همیشه روش میبستم ..

پاهام مثل میخ کردم و به زمین چسبیدم ...

اما اون باهوش تر بود

دستش انداخت زیر پام از زمین کندم ..

شروع کردم به دست پا زدن ...

مهر سکونت از لبهام کنده شد و التماس خواهش هام راه خودش باز کرده یود

مگه چیکار کرده بودم که تاوانش شکنجه بود

روی تخت انداختم ...

خواست دست هام ببنده ...

نذاشتم و دست هام دورش حلقه کردم ...

زار میزدم ...

التماس میکردم ...

تحمل شکنمه رو نداشتم و هر کاری میکردم که باهام کاری نداشته باشه ...

سرم بالا گرفتم بهش چشم دوختم

با درد گفتم :

-مگه چیکار کردم که بازم باید تاوان بدم ...

سرش آورد پایین ...

توی چشمام دقیق شد

خیلی آروم گفتم :

-با اینکه جفت خودشون دارن بازم به تو چشم دوخته بودند !

باید تاوان چشم هایی که بهت بود بدی

اونم با از دست دادن زیباییت !

با این حرفش روح از بدنم رفت

خودم بیشتر بهش فشار دادم ...

میدونستم اگه عصبانیتش خالی شه این کار باهام نمیکنه..

دقیقا مثل وقت هایی که شلاقم میزنه ... و وقتی خالی میشه ...

با نیروش درمانم میکنه

مطمئنا میتونه اگه صورتم داغون کنه درمان کنه اما فکر نکنم

بتونم زیر دردش دوووم بیارم ...

وایسا ببینم اینا چیه اصلا من دربارش فکر میکنم خدایا دیگه واقعا پاک دیونه شدم رفت

با حس دستی که روی موهام کشیده میشد ...

سرم بالا گرفتم بهش چشم دوختم ...

نفسم بیرون فرستادم ...

خدارو شکر مهربون شد دوباره....

بازوم گرفت توی به حرکت تله پورت کرد به اتاق خواب

بازم به نفس راحت کشیدم ...

رفتم آروم رو تخت دراز کشیدم ...

سرم به شدت به خاطر گریه و گلوم بخاطر جیغ و التماس هام درد گرفته بود

دستم گذاشتم روی چشمام و سعی کردم بخوابم ...

اما با نوازش صورتم ...

آروم دستم برداشتم ...

با چشمای باز شده بهش چشم دوختم .

یه لبخند تلخ زد ...

خم شد توی صورتم...

و زمزمه مانند گفت :

-چند وقتیهِ گریه کردنت و درد کشیدنت بجای انرژی بهم عذاب و درد منتقل میکنه !

پس سعی نکن عصبیم کنی که اذیتت کنم چون خودمم عذاب میبینم...

با چشمای چهارتا شده بهش چشم دوختم

وا خدایا مخش عیب کرده ...

این که دو روز پیش از گریه و درد من انرژی می گرفت ؟

خدایا همه خل چل ها رو شفا بده...

مارم به خانوادمون برسون ...

آمین

از چرت پرت هایی که توی ذهنم میگفتم لبخند اومد روی لبم ...

داریوش لبخندم که دید

لبخند محوی زد ...

آروم لبهام بوسید ...

و غیب شد

...به هر حال ما الان اسیریم و کاری هم نمی تونیم بکنیم.

حتی اگه فرار کنیم با وجود نشون هایی که داریم می تونن به راحتی پیدامون کنن و صد برابر بدتر باهامون برخورد کنن.

ما هیچ شانسی نداریم مهترسا!!

تا آخرش همین جاییم.

شاید اگه شانس بیاریم و زود تر بمیریم ، وگرنه باید این زندگی نکبت بار رو تحمل کنیم!

با فکر کردن به حرف هاش اشک هام راه افتاده بود.

اولش فقط فکرم به دخترانگی از دست رفتم و جلوگیری از

شکنجه های داریوش بود.

اما الان از این نظر وضع بدتر شده بود.

باید تا آخر عمر اینجا بمونم و جیکم در نیاد؟

هر دو صورتمون خیس شده بود.

دلَم خون شده بود!

به خاطر زندگی از دست رفته ام!

به خاطر خاطراتی که دیگه تکرار نمی شن!

به خاطر عزیزی که دیگه نمی بینمشون!

_بچه ها اگه بخواید می تونم کمکتون کنم!

با تعجب به طرف لیبره برگشتیم که این حرف رو زده بود.

چه جور می خواد کمکمون کنه؟

حرف دلمو لادن به زبون آورد:

_خل شدی؟!!

چجوری می خوای کمکمون کنی؟

با چشم های مهربونش نگاهمون کرد و کنارمون نشست و گفت:

_من ی عمری اینجا بودم و می دونم باید چی کار کنم!

ابروی چپمو بالا انداختم و گفتم:

_اون وقت چرا باید کمکمون کنی؟

_خب...معلومه!

شما دوستای من هستید و من اینو وظیفه ی خودم می دونم که بهتون کمک کنم!

با سوظن بهش نگاه کردم.

مگه میشه یکی برای دوستاش اینجوری جونشو به خطر بندازه؟!!

لادن_خب الان می خوای چی کار کنی؟

_شما صبر کنید من سر وقتش بهتون می گم.

سرمون رو تکون دادیم که بلند شدو دست هاشو بهم زد و گفت:

__ خب بدوييد لباس هاتون رو عوض كنيد با هم بريم تو آشپزخونه!

__ واع!

__ بيايم چي كار كنيم؟

__ با انگشتش ضربه اي به سرم زد و گفت:

__ مي خوام كاري كنم حوصله تون سر نره آي كيوا!

__ لادن هم از جاش بلند شد و گفت:

__ نكنه مي خواي ما رو بيري تا برات سيب زميني پوست بكنيم؟

__ ليره چشمكي زد و گفت:

__ كاملا درست مي گي!

__ دقيقا همين كار رو مي خوام بكنم!

__ با ديدن قيافه وا رفته ي من و لادن گفت:

__ پاشيد بيستم تنبلا... اين همه خورديد و خوابيد ، ي ذره هم كار كنيد!

__ لادن به طرف در رفت و گفت:

__ انقدر كه تو اين مدت كار نكردم همه چيز رو يادم رفته!

__ زياد روي من حساب نكنيا.

__ وقتي از در بيرون رفت ليره مثل كش تنبون دست مو كشييد و منو به سمت كمد پرت كرد:

__ بدو ديگه...

__ چقدر گون گشاد شدي تو!

__ با تعجب نگاهش كردم كه گفت:

__ اون جوري نگاه نكن كه واقعيت رو گفتم.

__ حالا هم عجله كن كه 5 دقيقه ديگه بر مي گردم.

بعد از زدن حرفش تله پورت کرد و غیب شد.
با ذهنی مشغول شروع کردم به پوشیدن لباس مناسب.
یعنی واقعا لیره می تونه بهمون کمک کنه؟
خودش که می گه می تونه ، اما چجوری؟
قصر به این بزرگی و این همه محافظ... مهمتر از همه
نشونه هامون که باهانش می تونن به راحتی ما رو پیدا کنن!
خب اگه واقعا بتونه که عالی میشه!
می تونم برگردم پیش خانواده ام !
اما اینجوری که داریوش می تونه منو پیدا کنه و دوباره برم گردونه اینجا!
چی کار کنم؟

اه...سرم داشت از این همه فکر می ترکید!
بعد از عوض کردن لباسام منتظر نشستم که لیره بعد از دو دقیقه همراه با لادن ظاهر شد.

اومد طرفم و دست مو گرفت و تله پورت کرد به آشپز خونه.
با دیدن آشپزخونه فکم افتاد.
اندازه زمین فوتبال بود!
و همه خدمتکارا با عجله مشغول کار بودن.
با دیدن تعداد دیگ ها گفتم:

_می خواین شهر رو غذا بدین؟

با خنده گفت:

_نه آی کیو!

بیشتر اینا برای سربازاست!

سرباز که نیستم ی مشت گاون که هر کدوم به تنهایی می تونن کل ی دیگ رو ببلعن!

لادن فکشو بالا آورد و گفت:

_خب با این تعداد خدمتکار دیگه نیازی به ما نداری.

پس ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

بعد از سه ساعت با کلی مشقت تمام سیب زمینی ها رو پوست کندیم.

از خستگی روی لادن ولو شدم و شروع کردم به مالش دادن دستام

آخ خدا

اصلا ...

اصلا ...

مگه من ملکه شون نیستم که بهم سیب زمینی میدن پوست بکنم!

_آخ مردممممم!

وای خدایا!!!

بمیری لیره...سقط شی ایشالله..

اومد طرفمون و لگدی به پایهای ولو شدم زد.

_اوووووو

جمع کن خودتو!

کوه که نکندی ، دو تا سیب زمینی بود!

لادن که روی من داشت خوابش می برد ، با شنیدن حرف لیره ی دفعه پاز جاش پرید و گفت:

_غلط نکن...

هر چی سیب زمینی برای کاشت امسال بود و دادی پوست کندید!

نگاه کن دستامووووو!

بعد از حرفش دست های سیاهشو جلوی چشمای لیره گرفت.

با دستش رو دست های لادن زد و مچ دست هر دومون رو گرفت و تله پورت کرد.

فکر کردم میریم اتاق داریوش اما تو ی اتاق دیگه ظاهر شدیم.

مثل اتاق داریوش بزرگ و باشکوه بود.

سوالی به لیره نگاه کردم که گفت:

_زیاد تعجب نکن.

اینجا اتاق کوروشه.

فقط ی راهرو با اتاق داریوش فاصله داره.

اهانی گفتم و به طرف صندلی کنار اتاق رفتم و خودمو پرت کردم روش.

لادن هم کنارم لم داد و شبیه مرده ها خودشو به خواب زد.
لیره اومد سمتون و دوباره مچ هامون رو گرفت و به زور بلندمون کرد.

پاشید ببینم!

با این دست ها و لباس های عرقی خودتون به وسایل نمالید!

من حوصله شستن دوباره اینجا رو ندارم.

لادن رو انداخت توی حموم ...

بعد دست منو گرفت

تله پورت کرد

توی حموم اتاق داریوش بودیم ...

لیره دست به سینه داشت نگام میکرد

تا نیم ساعت دیگه آماده باشید بانو میام دنبالتون

اینارو جدی و کمی با تمسخر گفت...

غیب شد

آب داغ رو باز کردم و گذاشتم با ریختن روی بدنم

خستگی این چند ساعت رو بشوره بیره...

بعد ۲۰ دقیقه که توی وان بودم ...

یه دوش سریع گرفتم و از حموم خارج شدم ...

خودم خشک کردم و سریع لباس پوشیدم...

دکمه شلوارم رو که بستم ...

سر کله لیره پیدا شد ...

با لبخند نگام کرد گفت:

آفرین به خانم دقیق ...

اومد دستم گرفت و تله کرد ...

توی باغ بودیم

لادن روی نیمکت سنگی نشسته بود ...

رفتم کنارش نشستم دستش توی دستم گرفتم ...

برگشت سمتم ...

توی چشمش اشک بود ...

زیر لب گفت :

__ یعنی الان خانوادم چیکار میکنن زنده ان؟

یا زبونم لال .. زیونم لال فوت شدن؟

با این حرف اشک های هر دومون جاری شد

کشیدمش توی بغلم به خودم فشردمش

لیره هم بغلمون کرد...

بعد از چند دقیقه که اروم شدیم ، شروع کردیم به حرف زدن ...

حرف از خانواده هایی که نمیدونستیم در چه حالن

از همه چیز گفتیم

از همه خاطراتمون ...

هرچی از بچگی یادمون بود گفتیم ...

وقتی به خودمون اومدیم ...

هوا تاریک تاریک بود....

لیره به لیخند زد گفت :

__ خب خب من شما هارو دیگه ببرم...

وگرنه دوتا داداش ها پوست از کلم میکنن ...

و هر کدوممون به اتاق هامون برگردوند.

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم.

یا ابولفضل!

این چی بود؟

سریع به طرف صدا برگشتم و با دیدن ساعت زنگی قدیمی از حرص با دست پرستش کردم وسط اتاق!

کار خود لیره اس!

احمق!

با حرص سر جام نشستم و با دیدن اتاق خالی نفس عمیقی کشیدم.

خدا رو شکر داریوش نبود.

اگه جن نبود می گفتم ی آدم جنیه!

اما الان اصلا این حرف رو نمی تونم بزنم!

با خوش حالی بلند شدم و

خودم پرت کردم توی حموم و یه دوش طولانی گرفتم

اومدم بیرون که لیره شبیه جن جلوم ظاهر شد...

یه متر پریدم بالا و یه جیغ بنفش مایل به سرمه ای کشیدم ...
دستم روی قلبم که شبیه گنجشک خودشو میکوبید به قفسیه سینم، گذاشتم
آروم شروع کردم به نفس عمیق کشیدن ...
وقتی حالم جا اومد ...
یکی کوبیدم پس کله لیره داد کشیدم:

_این چه وضع اومدن ...
به خدا یه بار دیگه اینجوری بیای به داریوش میگم پوستت بکنه...

همونجوری که به گردنش دست میکشید آروم لب زد :

_دیگه لازم نیست ببینیش که بخوای چغلی منو بکنی...

چند دقیقه به خاطر حرفش رفتم توی شک بعد با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_منظورت چیه یعنی چی که دیگه لا...

دستش سفت روی دهنم گذاشت گفت :

_این بی صاحب گل بگیر ببینم اینجوری که همرو خبردار کردی...

انگار بلندگو قورت داده ...

ولوم صداهش رو کم کرد جوری که به زور می شنیدم:

_خانم خانم ها لباس مناسب بپوش که وقت رفتن به خونس...

هن؟

خونه؟

کدوم خونه؟

_ درست حرف بزن ببینم چی می گی تو؟؟

با دستش ضربه نه چندان محکمی به سرم زد و گفت:

_ از این استفاده هم می کنی؟

با خنگی سرم رو بالا و پایین تکون دادم که دو تا دستش رو روی صورتش گذاشت و نفسش رو فوت کرد.

_ هیچی اینا رو بی خیال... بحث باهات فایده نداره.

ببین یادته هفته پیش درباره ی چی حرف زدیم؟

_ هفته پیش؟!

خب... ما خیلی حرف زدیم!

کدومشو می گی؟

دوباره دستاش و روی صورتش گذاشت و ادای گریه کردن رو درآورد!

_ خددااااااااااا!

این کیه خب کردی؟

چرا من؟

چرا من باید با این بیوفتم؟

آخ ای کیو!

مگه قرار نبود فرار کنید! خب زمانش رسیده!

وایییییی!

حالا فهمیدم!

آخ جووووون!

با هیجان گفتم:

_ خب الان باید چی کار کنیم؟

هان؟ بدو بگو... بدو بدو بدو...

جان من!

سرش تکون داد که با خوشحال پریدم بغلش کردم ...

تمام صورتش غرق ماچ های من بود ...

بیه زور منو از خودش جدا کرد ...

دستاش روی صورتش کشید ...

بعد به حالت چندشی دست هاش تکون داد تا مثلاً تف ها بریزه.

__چندشی به خدا موندم داریوش چطوری باهات دوم آورده

یه ایش زیر لب گفتم و براش پشت چشم نازک ...

به سمت کمد رفتم سعی کردم یه لباس مناسب پیدا کنم

داشتم لباس هام در می آوردم که با صدای لیره به عقب نگاه کردم

__یه وقت خجالت نکشید بانو!

چشم غره بهش رفتم گفتم:

__چشم هاتو درویش کن

دوتا دسش روی چشم هاش گذاشت گفت:

__بروی چشم ملکه خانم

سریع لباس هام رو عوض کردم و به همراه لیره پیش لادن رفتیم.

اونم بعد از شنیدن خیر کم مونده بود از خوش حالی زمین رو غش کنه!
بعد از این که لادن هم آماده شد ،
لیره جفتمون رو به ی زیر زمین تاریک تله پورت کرد.
با چننش به اطرافم نگاه کردم.
همه جا پر از تار عنکبوت و سوسک موش مرده بود.
اصلا دلم نمی خواست پام یا بدنم به هیچ کدومشون بخوره!
از تصورشم داشتم بالا میاوردم!
لیره با عجله دوباره رفت و با دو تا کوله برگشت.
از توی جیب های لباس خدمتکاریش،
دو تا گردنبند سنگ در آورد ، یکی قرمز و اون یکی سبز.
قرمز رو گردن من انداخت و زرده رو گردن لادن.
آنقدر سریع انجام می داد که حس کردم دست و پاش الانه که گره بخوره!
همین جوری که گردنبند ها رو می بست گفت:

خب گوش کنید...

زیاد وقت نداریم ،

الان داریوش و کوروش رفتن و تا ظهر هم نمیان.

یعنی الان شما 4 ساعت وقت دارین!

اینی که می بینید..._

با انگشتش به نرده های پشتمون اشاره کرد و ادامه داد:

_ی محافظ ضد تله پورت!

یعنی نه از خارج می شه داخل شد و نه از داخل میشه خارج شد!

این قفلی که داره هم سال هاست عوض نشده و تقریباً زنگ زده!

فقط کافیه با این..._

و دوباره به میله ی بلند کنار دیوار اشاره کرد:

_با ی ضربه قفل رو بشکنم!

بعد از شکستن قفل تا ته راهرو برین.

وقتی به تهش رسیدین ی دره چوبیه کوچیک پایینه پاتونه.

فقط کافیه دستگیره شو بکشید ،

درش به راحتی باز میشه.

بیرون از اینجا یعنی دقیقا زیر پاتون ی رودخونه وجود داره.

بپرین توش،

از اونجا به بعد به کمکتون میان!

من و لادن از تعجب چشممون زده بود بیرون!

تمام حرف هاشو بدون وقف و با سرعت تمام می گفت.

جوری که من به جاش نفس کم آورده بودم!!

با تجزیه و تحلیل حرفاش ،

وفکر اینکه قراره بپریم تو رودخونه،

از ترس تمام موهای تنم سیخ شده بود!

_ تو مطمئنی باید بپریم تو رودخونه؟

سرشو تکون داد و میله رو از روی زمین برداشت.

_اره ، اما باید خیلی مواظب باشین!

تمام سعیتون رو بکنین که نزدیک هم بمونین و هم دیگه رو بگیرین!

جریان آب خیلی زیاد نیست.

اما اونقدر هست که بتونه شماها رو دو جای مختلف ببره!

به طرف قفل رفت و با یک حرکت اون رو شکست.

چرا انقدر عجله داره؟

خودش که می گه 4 ساعت دیگه میان!

با شک بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا انقدر هولی؟

چیزی شده لیره؟

احساس می کنم ی چیزی رو از ما پنهون می کنی!

لیره برگشت و لبخند مصنوعی زد و گفت:

_چی می گی مه‌رسا؟

من فقط می ترسم لو بریم، همین!

لادن دست به سینه شد و چشماشو ریز کرد و گفت:

_لو بریم؟

چه جوری دقیقاً؟

خودت الان گفتی اونا نیستن،

پس دقیقاً کیا پیدامون می کنن؟

سرشو پایین انداخت.

حدسم درست بود،

ی چیزی هست که انقدر مشتاقه ما رو فراری بده!

لادن رفت جلو و دستاش و گذاشت روی شونه های لیره و گفت:

_چی شده لیره؟

به ما هم بگو، ما با هم دوستیم!

دلیلی نداره تو این وضعیت رازهامون رو بهم نگیم!

چون همه به هم احتیاج داریم و غیر از خودمون کسی اینجا نیست که ما رو درک کنه!

لیره سرشو بالا گرفت و با چشم های غمگین زل زد به چشم های لادن.

_ولی بعضی از رازها درسته که باید گفته شه،

اما تو این موقعیت گفتنش فقط باعث آزار میشه!

منم جلو رفتم و دست های لیره رو گرفتم.

_مطمئن باش هیچی بدتر از دزدیده شدن و تجاوز و شکنجه نیست!

با تردید نگامون کرد اما بالاخره لب باز کرد و گفت:

با مادرم و پدرم زندگی خیلی خوبی داشتیم.

من توانایی هایی پیدا کرده بودم که هم باعث خوش حالی و هم باعث ترسم می شد.

خوش حالی به خاطر این که همیشه عاشق چیزای تخیلی بودم،

وقتی از مادرم سوال می پرسیدم بیشترش در مورد ارواح و جن ها و الهه های یونانی بود.

همیشه هم آرزو می کردم یکی شون رو از نزدیک ببینم!

اما کاش هیچ وقت اون آرزوهای بوج و نفرین شده رو نمی کردم!

از سن 18 سالگیم شروع شد،

کارهای عجیب غریبمو می گم!

اولش خیلی خوب بود.

فکر می کردم نیمه خدا شدم و از این بابت خوش حال بودم و هیجان داشتم.

هه!

نیمه خدا!

اون موقع از این خرافات زیاد بود و منم عاشق خرافات!

از طرفی بعد از کلی خیال پردازی تازه یاد مامان و بابام میوفتادم.

می ترسیدم براشون دردرس درست کنم!

یا حتی باعث بشم اتفاقی براشون بیوفته!

آخر سر هم از سر نادونی نرفتم بهشون همه چیز رو بگم.

سرم باد داشت فکر می کردم خودمو می تونم کنترل کنم.

یک سال گذشت تا اینکه نیروی آتش رو پیدا کردم.

فکر می کردم مثل بقیه شون می تونم کنترلش کنم.

اما آخر سر نشد و کل دهکده رو آتش زدم!

و این حادثه مثل آژیبری بود برای اومدن جن ها به دهکده ،

تا بتونن دلیل خاکستر شدن دهکده رو بفهمن...

...با اینکه پدرم تمام سعیشو برای پنهون کردنمون کرد،

اما اونا تونستن پیدامون کنن!

وقتی پدرم اینو فهمید،

فقط تونست منو دست یکی بسپاره و کاری کنن تا جلب توجه بشه و فقط اونا رو ببرن.

من هیچ کاری نمی تونستم بکنم،

انقدر ترسیده بودم که بی چون و چرا همون جا پیش پیرزنی که منو تو خونه اش پنهون کرده بود ، موندم.

چند سال گذشت و اونا برنگشتن،

پیرزنه هم دستش از دنیا کوتاه بود همون چند ماه اول مرد.

من تنها شده بودم.

هیچ کس رو نداشتم ،

علاقه ای هم نداشتم تا با کسی باشم.

حدود 200 سال شده بود و منم قیافه ام تغییر انچنانی نمی کرد برای همین مجبور می شدم دوباره آواره بشم و محل زندگی مو تغییر بدم.

این 200 سال ی خوبی داشت!

تونستم دروازه رو پیدا کنم و وارد این دنیا بشم!

وقتی اینجا رسیدم تو مدت کوتاهی همه چیز رو فهمیدم!

فهمیدم که خشایار وقتی پادشاه شد همه چی رو تغییر داد و ازدواج جن و انسان رو آزاد گذاشت!

اما چه فایده؟

دیگه پدر و مادری نداشتم که به خاطر این خیر خوش حال بشن و دست بچه شونو بگیرن برگردن سر زندگی شون!

دیگه کلا هیچ کس رو نداشتم تا به خاطر برگشتن به خونه ی اصلیم و فهمیدن خود واقعیم باهاش جشن بگیرم!

وقتی می دیدم اونا با هم زندگی می کنن...وقتی می دیدم انقدر شادن...وقتی می دیدم پادشاه بعدی مثل من از زاده انسان و جنه...

می سوختم...

می سوختم که چرا باید من اینجوری می شدم!

می سوختم که چرا اونا شادن و من باید عزای پدر و مادرم رو بگیرم!

ته تمام فکرام به ی چیز ختم می شد!

انتقام!

با تعجب داشتم به لیره که از عصبانیت میلرزید نگاه میکردم .

دست هام از دستش کشیدم بیرون با عصبانیت گفتم:

یعنی میخوای بابه خطر انداختن جون ما به انتقامت برسی ؟

واقعا لیره یعنی ما اصلا برات ارزشی نداریم ؟

میدونی اگه فرار کنیم و اونا بازم پیدامون کنن

دوباره برمیگردیم به اون روز های درد کشیدن

اصلا!

اصلا ممکنه بکشنمون ؟

وای!

وای!

لیره واقعا باورم نمیشه این بلا رو میخواستی سرمون بیاری....

دست لادن گرفتم به سمت مخالف در راه افتادم ..

لیره جلومون ظاهر شد

خواستم پیش بزنم که نداشت و دستامون گرفت ..

همونطوری که اشک از چشماش پایین میومد شروع کرد به حرف زدن :

نه به خدا !

نه شماها خیلی برام عزیزید ...

و من هیچ وقت دلم نمیخواد جونتون به خطر بندازم ...

این فرار به نفعتونه !

به خدا به نفعتونه !

این من میگم که این همه سال اینجا بودم و اینا رو میشناسم ...

اونا در آخر شمارو بعد به دنیا آوردن جانشین میکشن ...

چون انسان ها براشون ارزشی نداره ...

و بعدش گردنبندی که گردنتونه باعث میشه که نشون ها از کار بیفتن و اونا هیچ وقت پیداتون نکنن ..

پس بهتر تا وقت از دست نرفته برید ..

خواهش میکنم ...

این تنها فرصتی که میتونید از این جهنم خلاص بشید ...

یه ذره به حرف هاش فکر کردم ..

به لادن نگاه کردم ...

با تکون دادن سرش بهم فهموند که بریم ...

راهمون کج کردیم رفتیم سمت در ...

هر دو لیره بغل کردیم ...

ازش خدافظی کردیم ...

دست لادن محکم گرفتم ...

باهم به دل تاریکی زدیم

🌸🌸sAnA🌸🌸:

#پارت_116

حدود 5 دقیقه بدون وقفه می دویدیم ،

هوا سرد بود و تاریک و این باعث می شد ترسم تو اون لحظه ضد برابر بدتر بشه.

چند بار نزدیک بود زمین بخوریم که هر دفعه همو نجات می دادیم!

بیشتر داشتم به گذشته لیره فکر می کردم.

بیچاره!

دلم براش خیلی سوخت!

درسته که خیلی به خاطر اینکه ما رو برای انتقامش داره فراری میده عصبانی شدم،

اما یک درصد اگه منم جاش بودم چه درست چه غلط این کار رو انجام می دادم!

با دیدن نور خفیفی که از دریچه کوچیک جلوی پامون میومد،

نفس زنان و ایستادیم.

لادن خم شد و دستگیره شو گرفت و محکم کشید.

در چوبی پوسیده به راحتی کنده شد و پرتش کرد اونور.

لادن در رو کناری گذاشت و هر دو با هم روی زمین نشستیم و

از دریچه به پایین نگاه انداختیم.

با دیدن ارتفاع نه چندان بلند ،

از ترس آب دهنمو قورت دادم و به لیره نگاه کردم.

مشخص بود اونم ترسیده ، مخصوصا با صدای جریان شدید آب که وحشت به دل آدم می انداخت.

لادن_ اول تو می پری یا من بپریم؟

نمی دونستم باید چی کار کنیم؟!!

اگه یکی یکی بپریم مطمئنا جریان اب ما رو از هم جدا می کرد.

سرمو بیشتر بیرون بردم و دقیق تر نگاه کردم.

با دیدن میله ای که به بیرون وصل بود ،

برگشتم سمتش و گفتم:

_ لازم نیست دونه دونه بپریم پایین!

فقط کافیه هر دو مون از اون میله اویزون شیم و با هم بپریم.

اینجوری شانس با هم بودمون بیشتره!

سرشو تکون داد.

_خب اول تو یا من؟

_من می رم!

بعد از زدن حرفم روی شکم خوابیدم و پاهام رو بیرون دریاچه بردم
آروم آروم به سمت عقب می رفتم که بالاخره از دریاچه خارج شدم.
میله ای که تقریباً داشت کنده می شد رو با دستام گرفتم که صدای قیژ قیژی داد.
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و هر لحظه منتظر بودم میله کنده بشه و بیوفتم!
وقتی اتفاقی نیوفتاد چشمام رو باز کردم و و نفسمو که حبس کرده بودم ، بیرون فرستادم.

#پارت_117

_بیام؟

سعی کردم میله رو محکم تر بگیرم ،
سرمو بلند کردم گفتم:

_اره بیا ،

فکر کنم تحمل ی نفر دیگه رو داشته باشه!

باشه ای گفت و مثل من روی شکم خوابید و اومد پایین.

وقتی میله رو گرفت،

میله خم شد و باعث شد جیغ بلندی بزнім.

اما خدا رو شکر نیوفتاد.

دوباره به رودخانه پرخروش نگاه کردیم.

مطمئنم اگه بپریم نرسیده سکنه می کنم!

لادن دستشو بلند کرد و مچ دستمو گرفت و گفت:

_اگه همین جوری صبر کنیم به جایی نمی رسیم.

یا باید بپریم یا باید بر..

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه،
میله کنده و شد و ما پرت شدیم پایین.
تمام طول مسیر رو جیغ می زدیم و همدیگر رو محکم گرفته بودیم.
با فرو رفتنم تو آب سرد نفسم حبس شد.
ی لحظه شنا کردن یادم رفت و داشتم خفه می شدم.
چشمام تار می دید و لادن رو پیدا نمی کردم.
فشار و سردی آب باعث شد که چشمام بسته بشه و دیگه هیچی نفهمیدم...

.
.
.
.

با درد بدی که توی بدنم پیچید از خواب بیدار شدم،
اما نمی تونستم چشمامو باز کنم.
انگار پلکام مثل چسب بهم چسبیده باشن.
با زور زیاد تونستم کمی چشمامو باز کنم.
توی اتاق نا آشنا بودم.

#پارت_118

از جام بلند شدم به سمتش رفتم.
آروم کنارش روی تخت نشستم دستم روی موهاش کشیدم.
هنوزم داشت هزیون می گفت و ناله می کرد.
انگار داشت کابوس میدید.
یکم تکونش دادم.
اما به جای اینکه بلند شه توی جاش قلت خورد.
زیر لب گفت :

_کوروش خواهش میکنم.

دیشب تا صبح نذاشتی بخوابم.

خندم گرفته بود از این حرفش،

جلوی جنده مو گرفتم.

خواستم دوباره بلندش کنم.

اما باصدای که از پشت سرم اومد توی شک موندم.

ولش کن بچه رو بزار بخوابه...

هین بلندی کشیدم به پشت سرم نگاه کردم.

بادیدن جن پشت سرم نفسم توی سینه ام حذف شد.

داشت گریم در می اومد.

ای خدا!

از دست اون دوتا غول راحت شدیم.

گیر یکی دیگه افتادیم.

لبخند روی لبش پاک شد با تعجب بهم نگاه کرد.

اومد سمتش آرام روی صورتم کشید.

چرا گریه میکنی خانم کوچولو؟

من که کاریتون ندارم!

من فقط میخوام بهتون کمک کنم برگردید به بعد سوم!

وقتی حرف هاش تجزیه تحلیل کردم به لبخند زدم با خوشحالی گفتم:

_ یعنی؟_

یعنی شما همونید که لیره میگفت میان کممون؟

وای خدا چرا از اول نگفتید؟!_

داشتم سخته می کردم!

خندید دستش آورد جلوم گفتم :

مورات هستم .

پسر عموی لیره ...

باهاش دست دادم و گفتم:

_مگه لیره پسر عمو داره؟

#پارت_119

سرش تکون داد ادامه داد :

_آره ..

حتی عموم هم تا قبل اینکه برگرده به بعد چهارم نمیدونست که برادر داره ...

وقتی هم فهمید که حکم مرگش صادر شده بود...

و به تنها کسی که گفت یه دختر داره پدر من بود ...

و ازش خواست که به دخترش کمک کنه تا زنده بمونه ...

سرم تکون دادم

خیلی غیر عادی پرسیدم :

_اصلا چرا پدر و مادر لیره رو کشتند

مگه اون زمان که اونا رو پیدا کردند ...

رابطه جن و انسان آزاد نشده بود

سرش تکون داد :

_بخاطر رابطه شون اونا رو نکشتند

به خاطر این کشته شدند....

که نزدیک یود سه زندگی فرا انسانی به انسان ها نشون بدن و ماهارو لو بدن

با گیجی بهش نگاه کردم که خندید گفت :

_خب بزار ببینم چجوری بگم که متوجه شی

اهان ...

ببین وقتی یکی از ما از قدرت عناصرش که از تولدش تو وجودشه توی یه جای خاص یا اینکه از یه کلمه خاص استفاده کنه پل ارتباطی بین بعدچهارم که دنیای ماست و بعد سوم که سرزمین شماسست درست میشه

خب آتیش گرفتن به روستا که بیشتر چیز هاش از کاه، چوب و.....

درست شده بود ...

اونم توی روز آفتابی و گرم چیز عجیبی نبود

پاما چون اون کار لیره بودو اون روستا هم زمینی بود که پورتال هر چند میلیون سال یکبار به وجود میاد توش ...

باعث شد یه پورتال باز شه

اینجوری بود که جن ها فهمیدند ...

و به روستا اومدن

اونجا خشایار با پدر لیره مواجه شد....

پدر لیره دوست قدیمی شاهرخ بوده

برای همینم بعد گذر اون همه وقت ...

وبا اینکه تغییر چهره اندکی که کرده بود راحت میشناختش

و یکی از دلایلم که عموم مسبب اون قضیه دونستند این بود که لیره قدرت آتیش داشت مثل عموم و هیچ کس فکرشم نمیکرد که لیره ای

وجود داشته باشه

خشایار با اینکه هر کاری کرد که دوست قدیمیش نجات بده اما نتونست ...

شورای عالی حکم اعدام صادر کردند ...

عمو کشته شد

اما...

اما ...

زن عمو نه

چون انسان بود اجازه کشتنش نداشتند

ضد معجونی که عمو بهش داده بود بهش دادن ...

تا عمر معمولی داشته باشه

و بعد شد برده جنسی خشایار

خشایار با اینکه زیبا رو داشت اما از به دست آوردن قدرت توسط یه مدیوم دیگه چشم پوشی نکرد

و اینکه چون عاشق زیبا شده بود

از درد کشیدنش قدرت نمیگرفت

برای همین با بی رحمی بهش تجاوز میکرد و زجرش می داد

ازش کار میکشید

تا وقتی که یه روز خودش کشت

توی تمام بدنش چاقو فرو کرده بود

و آخرین بار چاقو توی قلبش فرو برده بود

@T@I :

#پارت_120

با دهن باز بهش چشم دوختم

وای خدای من یعنی واقعا مادر لیره خودش کشته بوده ...

پس!

پس چرا لیره بهم نگفته بود :

_چرا لیره بهم نگفت که مادرش خودکشی کرده

سرش با ناراحتی تکون داد گفت:

_حتی خود لیره هم نمیدونه که مادرش این کار کرده....

وقتی اومد ما گفتیم که مادر پدرش هردو به جرم ازدواج غیر قانونی مردن ...

این چیزی بود که پدرش خواست بهش بگیم ..

پدرش نمیخواست لیره خودشو مسبب مرگ اونا بدونه....

برای همین لیره آتیش انتقام توش شعله ور شد

اون نمیدونست که پدرش توسط خشایار دستگیر شده برای همین از اینکه خشایار و زیبا به راحتی زندگی میکردن و بچه دار میشدن حرص میخورد

و هیزمی بود برای آتیش انتقامش

خیلی خواستم واقعیت بهش بگم اما ...

اما پدرم جلوم گرفت

وقتی هم که بابام مرد خودم اونقدر بزرگ شده بودم که بفهمم آگه این حرف بهش بزنم ...

ممکنه افسردگی بگیره....

وقتی اومد سعی کردیم کسی نفهمه که بچه ی

حیات و امیره(مادرو پدر لیره)

اما شباهت زیادش به مادرش این قضیه رو لو داد

و باعث شد خشایار تبدیلیش کنه به یه خدمتکار معمولی ...

وبشه دختری که یه اسباب بازی توی دست پسرای پادشاه

وقتی کوروش لادن پیدا کرد از لیره دست کشید

ولی داریوش به ازاراش و تجاوز هاش ادامه داد ...

تا وقتی که تو پیدا شدی

دقیقا دوسال صبر کرد که به سن قانونی برسی و تو رو مال خودش کنه ...

و حالا !

حالا که برای اونی و داری از دستش فرار میکنی

وای دختر ...

شما ها واقعا خنگید

میدونی چیه هم تو هم لادن ...

جفت اصلی اون دوتا ابر جنید

دوتا از قدرتمند ترین جن ها

میدونی چرا از همه قدرتمند ترند ...

چون پادشاه تنها منطقه ای هستند که اجازه دارن از جفت مدیوم هاشون که یک انسان استفاده کنن و خودشونم ثمره یه مدیوم و یه جنن

شماها عاشق اون دونفرید ولی نمیدونید چون تا حالا اون هارو از دست ندادید.....

با هر حرفی که می زد یه قدم بهم نزدیک میشد، با درک موقعیت خودم رو هی عقب کشید

وقتی با دیوار بتونی برخورد کردم....

خودم توی دیوار فشار میدادم

انگار که میتونستم ازش رد شم....

یه دستش یه طرف صورتم گذاشت و و با دست دیگه اش چونم گرفت به سمت خودم برگردوند :

__ واقعا فکر میکنی من از دوتا مدیوم میگذرم و میزارم راحت برید

شماها خیلی وسوسه انگیزید....

با این حرفش عرق سرد روی بدنم نشست

زمزمه وار گفت :

__ لباسهات دربیار

مطمئن باش من مثل داریوش نیستم که باهات با ملایمت رفتارکنم ...

با وحشت بهش نگاه میکردم

که پهلویم تو دستش گرفت و با تمام توان فشار داد

از درد صورتم جمع شد

تمام سعیم کردم که صدام در نیاد اما با گفتن آخ که خودش به زور از دهنم آزاد کرد

فشار دستش بیشتر کرد

__ لباسات در آر تا سگ نشدم ج*ن*د*ه*کوچولو...

اشکام راه خودش باز کرد

لب هام گاز گرفتم که از درد دم نزنم

با نشستن لب هاش روی لب هام دلم میخواست بالا بیارم.....

دلم اون لحظه فقط یه چیز میخواست

فقط یه نفر

کسی که همیشه مراقبم بود نجاتم میداد...

کسی که همیشه اذیتم میکرد و آزارم میداد ...

اما ...

اما همیشه پشتم بود و هیچ وقت نمیزاشت اذیتم کنن...

دلم

دلم...

داریوش میخواست.....

داریوش!!!!!!

🌸🌸sAnA🌸🌸:

#پارت_121

زبونش رو داخل دهنم کرد و دستاشو همه جام می برد.

احساس کردم می خوام بالا بیارم.

پاهامو با پاهاش قفل کرده بود و نمی تونستم کاری کنم!

مگه لیره نگفته بود کمکمون می کنه؟

پس این داره چی کار می کنه؟

دست و پا می زدم،

اما چون دست و پامو قفل کرده بود نمی تونستم کاری بکنم.

با افتادن جسم بی هوشش روم ،

با تعجب به لادن که چوب به دست بود نگاه کردم.

چوب از دستش افتاد و به طرفم اومد.

به زور مورات رو از روم کنار زد و دستمو گرفت و بلندم کرد.

هنوز تو شک اتفاق چند ساعت پیش بودم و انگار همه چی برام مثل ی رویا می گذشت.

لب های لادن که داشت تکون می خورد رو می دیدم اما صداش رو نمی شنیدم.

با سیلی نه چندان محکمی که بهم خورد،

مثل اینکه از ی خواب بلند شده باشم ترسیده به لادن نگاه کردم.

محکم بقلم کرد و به خودش چسبوندتم.

توی بقلش هق هق می کردم.

چ..چر..؟!!

چ...را...انق...انقدر بد...بختم؟

می...دونی؟

یا..یاد..کار..های دا..داریو..ش افتادم!

با..ای..اینکه بد..تر بود..اما..م..ن اح..مق

دو..ست داشت...م الا..ن اینج...ا بود!

لادن هیچی نمی گفت و فقط گوش می کرد.

بعد از چند دقیقه که آرام شدم از بقلش اومدم بیرون.

بدون اینکه چیزی بگه از جاش بلند شد.

باید هر چه زودتر بریم!

معلوم نیست کی بهوش میاد.

سریع بگرد ببین کوله هامون رو کجا گذاشته!

اشک هامو با دیت پاک کردم و به طرف پذیرایی و دو تا اتاق دیگه رفتیم و شروع کردم گشتن.

لادن از یکی از اتاق ها با دو تا کوله اومد و منم تونسته بودم چند تا میوه برای خوردن پیدا کنم.

معلوم نیست تا کی باید دنبال سرپناه باشیم!

#پارت_122

از در خونه بیرون زدیم.

با احساس کور شدن سریع چشمامو بستم.

نور خورشید دقیقاً رومون افتاده بود و چشم های ما هم عادت به نور نداشت.

دستمو سایه بان کردم و با لادن راه افتادیم.

خونه هاشون همه تکی بود و آپارتمان یا برجی نداشتن.

وارد کوچه شدیم.

از موقعیت خورشید معلوم بود ظهره ، اما زیاد شلوغ نبود ، فقط چند نفر که گذاری می شد پیدا کرد.

لادن سریع دستمو گرفت و به طرف سایه بانی برد.
دو تا ژاکت از کوله مون در آورد و داد دستم.
بعد از تن کردن ژاکت ، کلاه های ژاکت رو روی سرمون انداختیم تا گوشامون معلوم نباشه.
تنها مشکلمون پاها و دم نداشته مون بود.
پا رو که فکر نکنم دقت کنن.
اما دم...؟!!

_ اینجوری که بازم ضایع ایم!

نه دم داریم نه سم!

چی کار کنیم؟

متفکر سرشو تکون داد،
بعد از چند لحظه اهانی گفت و دو تا دامن در آورد.
با تعجب نگاهش کردم!
از این خز تر تیپ نبود؟
ژاکت مشکی و دامن گل گلی؟

_ من ترجیح می دم داریوش منو بگیره تا اینا رو با هم بیوشم!

چشماتشو ریز کرد و گفت:

_ تو مطمئنی؟

سریع نه ای گفتم و دامن از دستم گرفتم
گوه بخورم مطمئن باشم!

بعد از پوشیدن دامن و درآوردن شلوارمون،
وارد خیابون اصلی شدیم.
بر خلاف کوچه ایتجا شلوغ تر بود.
غرفه های خرید و فروش غلغله بود و جن ها در تکاپو بودن.
یاد عید افتادم .

مثل الان آخر های اسفند هم همین قد شلوغ بود.
از کنار خیابون رد می شدیم ،
بعضی ها هم با تمسخر بهمون نگاه می کردن.
منم بودم اینجوری نگاه می کردم!
ی دفعه یا صدای بلندی همه ی مردم کنار رفتن و سایه های تاریکی وسط خیابون ظاهر شد.

#پارت_123

سایه ها از بین رفتن و چند تا جن تنومند ظاهر شدن.
بدون هیچ درنگی شروع کردن هم زمان حرف زدن.
صدای کلفتشون ترس تو دل آدم مینداخت.

((به گوش ...

به گوش ...

دوزندانی آدمیزاد فرار کرده اند

دوزندانی آدمیزاد فرار کرده اند

به گوش ...

به گوش...

هر کس نشونه ای دقیق بدهد مژدگانی عظیم دریافت می کنند

هرکس نشونه ای دقیق بدهد

مژدگانی عظیم دریافت میکنند

به گوش ...

((به گوش ..))

قبل از اینکه حرفشون تموم شه سریع از پشت جمعیت راه افتادیم.

مطمئنا منظورشون ما بودیم!

آگه پیدامون کنن بدبخت میشیم!
مطمئنا داریوش زنده ام نمی ذاره!
خدا کنه سریع تر ی جایی رو پیدا کنیم!
آخه کجا؟

دو تا آدمی زاد تو شهرن!
بدون دم و سم و گوش تیز!
به راحتی می تونن پیدامون کنن!

به گردنبندم که زیر ژاکت انداخته بودم نگاه کردم.

نمر دونم چه حسیه!
ازش به خاطر کارهایش متنفرم اما...
اما...

نمی دونم حسمو ولی می خوام متنفر باشم!
اره باید ازش متنفر باشم .
به خاطر اینکه خانواده مو گرفته.
آینده مو گرفته.
به خاطر زندگی نابود شدم.
هیچ وقت نمی بخشمش!
ازش متنفرم!

🌸🌸🌸 آتش 🌸🌸🌸 خاکستر 🌸🌸🌸

#پارت_124

با تکون های شدیدی که به بدنم وارد می شد ،
با وحشت از خواب پریدم...
با دیدن لادن وحشت زده ، ترسم بیشتر شد...
با صدای خواب آلودی گفتم:

_چی شده دختره؟

با دادی که کشید سخته کردم:

_حرف نزن!

فقط زود آماده شو!

دنبالمون!

هراسون از جام پریدم،

وسایلمون رو ریختیم توی کوله ها و

شروع کردیم به دویدن.

هر چند لحظه یک بار به عقب نگاه می کردیم تا ببینیم بهمون رسیدن یا نه.

صداشون رو شنیدیم اما کامل تو دید نبودند و فقط از شون سایه ای معلوم بود.

Aida_T

Sana_N

بعد از ده دقیقه دویدن،

سریع از راه خاکی خارج شدیم و پشت درخت های

کنار جاده قایم شدیم.

وقتی مطمئن شدیم رفتن زدیم به دل جنگل

نمیدونم چقدر رفته بودیم اما حس میکردم پاهام تول زده ...

از پا درد اشکم داشت در می اومد...

دست لادن گرفتم ...

برگشت سمت ...

با عجز بهش نگاه کردم..

یه لبخند مهربون زد اون یکی دستش گذاشت روی دستم گفت :

-فقط یکم دیگه بریم...

یه جایی پیدا میکنیم استراحت کنیم

سرمو تکون دادم و دوباره شروع کردیم به راه رفتن.....

با حس حرکت موجودی کنارم با ترس به بغلم نگاه کردم....

لادنم از حرکت ایستاد و بغل دستش نگاه کرد

یه حرکت دیگه اما از سمت مخالف...

با ترس خودم به لادنم چسبوندن...

با حس نفس هایی که از از پشت سر به بدنمون میخورد با وحشت به عقب نگاه کردیم...

با دیدن موجود پشت سرمون با تمام توان جیغ کشیدیم شروع کردیم به دویدن...



#پارت_125

یک جگوار سیاه بزرگ دنبالمون کرده بود.
اگه تونستیم از دست جن ها فرار کنیم،
درباره ی این یکی محاله بتونیم جونمون رو نجات بدیم!
وای خدایا... من جوونمممممم!

وقتی نزدیکمون شد غرشی کرد و پرید سمتمون ،
قبل از اینکه بهمون برسه زیرپامون خالی شد ،
سقوط کردنمون مصادف شد با جیغ گوش خراشی که کشیدیم.
وقتی به زمین رسیدیم از درد آخ بلندی گفتیم.
تمام بدنم درد می کرد.
با کلی آخ و ناله از جامون بلند شدیم.

داخل ی گودال عمیق بودیم و اون جگوار مزاحم هم بالای سوراخ گودال ایستاده بود و نگامون می کرد.
بیا از چاله در اومدیم افتادیم تو چاه!

Sana_N

Aida_T

تو چشم های جگواره ی به من چه خاصی بود!
منم کم نیوردم و مثل اسکولا گفتم:

_هه! چی شده؟

نکنه از نگرفتن ما ناراحتی کوچولو!

گریه نکن حالا ایستالله دفعه بعد!

بدون این که توجهی بهم بکنه،

کونشو برام ی وری کرد و رفت!
ایشی گفتم و برگشتم سمت لیله،
با چشم های از حدقه در اومده داشت نگام می کرد.
دست به سینه شدم و گفتم:

__چیه خوشگل ندیدی؟

__چرا ولی خوشگل خل ندیده بودم!

زبونمو تا جایی که می شد برآش دراوردم.
پشت چشمی نازک کرد و دور تا دور گودال رو نگاهی انداخت.

__خب ،

بهرتر این بچه بازی ها رو تموم کنیم و به دنبال ی راهی بگردیم تا بتونیم از این قبر فرار کنیم!



🌲 🏠 Mobil 🏠 🌲 :



#پارت_126

تمام جاهای گودال رو گشتیم.
اما چیزی که بتونیم باهش بیرون بریم ، پیدا نکردیم.
از خستگی ی گوشه نشستم و گفتم:

__نه از اون مورات ، نه از اون ی هفته ای که تو خاک و چمن و خرابه خوابیدیم ، نه از الان که دقیقا افتادیم تو تله!

می دونی چیه لادن؟

موقع تقسیم شانس من دست شویی بودم!

لادن هم اومد بقل دستم نشست.

دست لادن رو کشیدم و به سمت تاریک ترین جای گودال کشوندمش.

بیرون هیچ صدایی نمیومد.

با فکر اینکه شاید رفته باشن نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.

اما ثانیه نگذشته بود که طنابی جلوی پامون افتاد روی زمین...

دوباره نفسم از ترس حبس شد و محکم دست لادن رو گرفتم و فشار دادم.

اونم بهم چسبید بود

بعد از چند لحظه طناب شروع کرد به تگون خوردن.

معلوم بود دارن میان پایین.

نکنه پیدامون کنن و برمونگردونن پیش داریوش!

وای خدا!!!

با اون جایزه ای که داریوش به خاطر ما گذاشته بود معلوم بود همین کار رو هم می کنن!

با فکر به این که شاید ما رو نشناسن لبخندی زدم اما سریع جواب خودمو دادم!

مگه میشه به دو تا انسان اونم توی سرزمینشون باشه و اونا ندونن ما کی هستیم!؟

Sana_N

Aida_T

با نتیجه گرفتن به اینکه آخر سر بر می گردم پیش داریوش

فاتحه ی خودمو خوندم.

با افتادن دو جفت سم بدنم خشک شد.

از سم هاش تا سرشو شروع کردم به نگاه کردن.

دراز ترین جنی بود که تا حالا دیده بودم!

با سینه ای برهنه و شلواری چرمی که دم بلندش ازش بیرون زده بود جلوم وایستاده بود....

موهای سیاهش تا گودی کمرش رسیده بودن...

چشمای مثل شبش توی صورت بی روح سفیدش میدرخشید

با اخمی که داشت به من و لادن چشم دوخته بود.

با گرفتن یقه های لباسامون

من و لادن بلند کرد و

روی دوشش انداخت



#پارت_128

از ترس سکسکم گرفته بود

....

بدنم می لرزید

وضعیت لادنم کم تر از من نبود.

زیونم بند اومده بود و نمی تونستم التماسش کنم که با ما کاری نداشته باشه!

اول منواز روی دوشش پایین آورد به طناب بست...

یه چیزی گفت....

که هر چه قدر سعی کردم نفهمیدم کجاییه ...

ی دفعه طناب شروع کرد به بالا رفتن.

وقتی به سر گودال رسیدم با حدود 10 تا جن بزرگ و غول پیکر مواجه شدم!

یاخدا!

صد رحمت به داریوش!

طناب رو از دورم باز کردن و دوباره پرتش کردن پایین.

با صدایی که می لرزید گفتم:

_ شما دیگه کی هستید؟

تروخدا با ما کاری نداشته باشید!

ما فقط داشتیم در از دست ی جگوار در میرفتیم که افتادیم تو این گودال!

Aida_T

Sana_N

بدون این که به حرفم توجه کنن دست و پاهامو با ی طناب دیگه بستن بعد از بالا آوردن لادن و اون یکی جنه،

دست و پاهای لادن رو مثل من بستن و ما رو به ی اسب وصل کردن.

داشتم میفتمادم که پهلو هام گرفت منو به خودش تکیه داد....

همونجوری دستش از کنار پهلو م رد کرد و به تسمه های چرمی که از پوزه اسب به پشت گردنش اومده بود رسوند و با یه دستش گرفت...

دست دیگشم روی شکم گذاشت منو به خودش فشرد ...

بدنش یه گرمای خاصی داشت ...

گرمایی که از بدنش بهم منتقل میشد دوست داشتم، نمیدونم چی بود اما یه احساس آرامش بهم میداد...

با حرکت اسب چشمای منم بسته شد...

و تاریکی سراغمو گرفت

با احساس دست یکی روی شکم،

غلٹی زدم و گفتم:

_ول کن لیره!

خوابم میداد،

به داریوش بگو 1 ساعت دیگه...

قبل از اینکه جمله مو تموم کنم لگدی به شکم خورد.

چشمام گشاد شد و دستمو گذاشتم روی شکم و از درد تو خودم جمع شدم!

با دیدن لادنی که توی خواب به شکم لگد زد بود بلند شدم و محکم زدم تو صورتش!

از خواب پریدم و دستشو روی صورتش گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

_مگه مرض داری؟

چرا منو می زنی؟

_خودت باید بهتر بدونی چرا زدمت!

تا تو باشی تو خواب لگد نزن!

با حرص نگام کرد و پرید روم.

همونجور که مشغول کشتی گرفتن

بودیم،

با صدای داد یکی از ترس جیغ زدیم.

با دیدن جن پیرزنی که روبه رومون بود...
دوباره جیغ زدیم..
همدیگرو بقل کردیم...
تازه داشتیم موقعیتم به دستم می اومد...
وای خدا ما کجاییم؟ ز
اینجا کجاست ز؟
با تعجب به دور و اطراف نگاه کردم ...
توی به چادر بودیم ...
که انگار از چرم ساخته بودنش...
و حالت دایره شکل داشت و ستون هاش چوب بود...
نگاهم به پایین کشیده شد...
که از چرم گاو بود...
دوباره نگام رو دادم بالا...
به پیرزنه نگاه کردم ...
داشت با تعجب به ما دوتا نگاه میکرد...
یه لبخند دندون نما زدم...
با دیدن لبخندم بدتر مهرزدم روی دیونگیمون...
با تاسف بهمون نگاه کرد و
گفت :
-دنیالم بیاد...
کال(پادشاه یا فرمانده)باهاتون کار داره...
و رفت بیرون...
چون خیلی جدی این حرف زده بود...
بدون هیچ حرفی دنبالش رفتیم.

به در پارچه ای چادر نرسیده برگشت و سریع یه نگاه بهمون کرد...

بعد سرشو تکون داد به سمت گوشه چادر رفت ...

در یه صندوقچه حصیری باز کرد شروع کرد توش زیرو رو کردن....

بعد چندقیقه که به اندازه یه عمر گذشت بلاخره دوتا چیز پر مانند یکی بنفش و اون یکی سبز بیرون کشید . پشت بندشم دوتا چرم قهوه ای و کرم انداخت رو زمین...

برگشت رو به ما با همون جدیت اولیه گفت :

_بپوشید بیرون منتظرتونم..

وقتی رفت بیرون نفسم با صدا بیرون دادم که کارم مساوی شد با اوف گفتن لادن :

_اوف خدارو شکر رفت ...

داشتم خودم خیس میکردم

بعد حرفش رفت سراغ چیزایی که مثلا لباس بود و برداشتشون داشت...

پرها نیم تنه بودند و چرم ها دامن...

با چیزی که زیر چرم ها بود هم خندم گرفته بود هم تعجب کرده بودم

ای خدا حتی شورت هاشونم از چرم بود...

باحرف لادن به خودم اومدم :

_خب بهتره هرچه زودتر اینا رو بپوشیم تا اون زن نیاد پخ پخمون کنه...

نیم تنه سبز رنگ با دامن کرم به سمت پرت کرد...

ورداشتم پوشیدم

با لادن موهامون باز کردیم محکم دم اسبی بستیمشون...

نمی دونم چرا انقدر بی خیال بودم...

انگار تازه اومدم به خونه خودم!

و بعد شروع کردیم به تیغ ماهی بافتنش...

بعد تموم شدن کارمون به خودمون نگاه کردیم...

عالی شده بودیم...

_اگه کوروش و داریوش بودن و اینجوری مارو میدیدن همین الان میکردنمون...!/:

و زد زیر خنده منم همراهیش کردم...

دستش گرفتم رفتیم بیرون...

در چادر که جنسش از پارچه بود کنار زدم...
با بیرون رفتنمون همه برگشتن سمتمون به جوری نگامون کردند...
انگار که تا حالا آدم ندیدن
به خاطر نگاهاشون سرمون انداختیم پایین ...
که با داد زنه همه به چیزی بلغور کرد...
همه نگاه ها از رومون برداشته شد...

پیرزنه شروع کرد به حرکت کردن و ما هم پشتش راه افتادیم.
از بین چادر های کوچک و بزرگ که همه شون مثل هم از چرم و پوست درست شده بود گذشتیم.
لباس همه ی زن ها بیشتر مثل ما بود و بعضی ها برعکس ما پیرهن های بلد پارچه ای پوشیده بودند، یا اینکه دامن های بلند رو با نیم تنه پوشیده بودند و.....

مرد ها هم تقریباً نیمه لخت بودن.
یا اینکه پیرهن های آسین بلند پارچه ای که خیلی گشاد بود تنشون بود...

بعد از چند دقیقه به ی چادر که از بقیه بزرگ تر بود رسیدیم.
پیرزن برگشت سمتمون و گفت:

__ همین جا صبر کنید،
اول باید برم اجازه ورود بگیرم.
تا زمان برگشتم از جاتون تکون نخورین!

سرمون رو تکون دادیم و با رفتن پیرزن رفتیم به طرف کنده ی درختی و روش نشستیم.

__ یعنی چی میشه لادن؟
هر دفعه داره ی بلای جدیدی سرمون میاد.
یهو دیدی دفعه دیگه ی شهاب سنگ اومد و درست خورد تو فرق سرمون....
اومد کنارم نشست و خنده ی آرومی کرد و گفت:

__ از شانس من و تو به جای اینکه شهاب سنگ بیاد یهو دیدی قیامت شد!

__ بعید نی!

بهم نگاه کردیم و قپی زدیم زیر خنده!
اول که افتادیم دست اون دو تا برادر،
الانم که یه گله جن هنوز دنبالمونن ،
بعد از اینکه آخرین بار از دستشون فرار کردیم
نزدیک بود ناهار ی جگوار بشیم،
حالا هم معلوم نی اینا میخوان چه بلایی سرمون بیارن !
با فکری که به سرم زد از جام پریدم.
با این کار من لادن هم پرید و گفت:

_چی شده خبر مرگت؟

چرا یهو جنی میشی؟

بدون توجه به حرفی که زد گفتم:

_نکنه اینا ما رو ببرن تحویل داریوش بدن؟

با اون جایزه ای که گذاشته برای ما دو تا حتما این کار رو می کنن!

چی کار کنیم؟

چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما شد.

مثل همیشه به اصل کاری فکر نکردیم!

نکنه الان ببرنمون پیش رییشون و اون هم ما رو پس بده؟

اصلا این رئیس کی هست؟

اصلا من از کجا می دونم می برنمون پیش رییش؟

خب معلومه!

همه فیلم ها این شکلیه!

اه..منو باش دارم تو این وضعیت به چی فکر می کنم!

لادن خواست حرف بزنه که با اومدن پیرزنه حرفش رو خورد.

_زود باشید برید داخل.

رئیس منتظر تونه!

آب دهنمو قورت دادم و دست لادن رو محکم چسبیدم.

با هم به طرف ورودی چادر رفتیم و وارد شدیم.
3 تا پسر جوون و ی پیرمرد اونجا نشسته بودن.
با فکر به اینکه پیرمرده ریسه،
رفتیم جلوش زانو زدیم و مظلومانه نگاهش کردیم.
با تعجب و شک نگاهمون کرد و به پیرزنه که دست کمی ازش نداشت چشم دوخت.

دو تا از پسر هام قرمز شده بودن و معلوم بود ولشون کنن از خنده می ترکن.
حالا منم تعجب کرده بود.
مگه چی کار کردیم؟

باصدای کلفت یکی از پسر ها بهش چشم دوختم
اونم زل زده بود چشمام
نمیدونم چی دید که سرش تکون داد گفت :
_ فکر کنم اشتباه گرفتید من کال هستم
دختر خانم ها
و شما...

با این حرفش آب سرد ریختن روی بدنمون...ای خدا مگه داریم از این بدتر...
ضایع شدیم ...
اونم بدجور ...

تازه جلوی کسایی که نمی شناسیمشونم ضایع شدیم
دلما واقعا میخواست الان قدرته تله پورت داشتم تا بتونم از جلوی چشماشون دور بشم...
با ضربه که به پهلوام خورد به خودم اومد آخ پهلوام...
به لادن نگاه کردم که با چشم ابرو به جن ها اشاره میکرد...
بهشون چشم دوختم که دیدم دیگه نزدیک انفجارن و ممکنه هر آن از شدت خنده بترکن...
وا برای چی میخوان بخندن...
نمیدونم چی شد که اون دوتا که بقل کال نشسته بودن زدن زیر خنده!

دیگه چشمام نزدیک بود بزنه بیرون که با صدای اون یارو که مارو از گودال نجات داده بود و فهمیدم کال یا همون پادشاهه.
خومو جمع جور کردم...
زیرچشمی بهش چشم دوختم..

وایی خدا صدایش خیلی یه جذبه ای خاصی داشت که آدم نمیتونست روی حرفش بزنه...

جرئت اینکه بهش نگاه کنم نداشتم...

با یه اخم غلیظی نگامون میکرد که انگار ارث ننه باباشو هفت جد آبادشو باهم بالا کشیدیم و یه آب جو هم روش خوردیم ...

میخواستم یکی از اون ایش های معروف بگم و پشت چشمی براش نازک کنم که تازه یاد موقعیتم افتادم،

جلوی خودمو گرفتم که از این غلط نکنم...

با صداس از زیر چشمی نگاه کردنش دست کشیدم...

شبیه جغد بهش چشم دوختم...

اونم که این حرکت منو دید...

ابروهاش کاملاً توی هم رفت،

جوری که هر آن فکر میکردم به خاطر کشیده شدن زیاد،

پوست صورتش هر آن جر میخوره...

حتی با اخمش سرم پایین ننداختم و بدتر بهش چشم دوختم...

من جلوی داریوش سر خم نمی کردم،

جلوی این نیمچه بچه سر خم کنم!

ولی خدایی نیمچه هم نیست...

برعکس یه جورایی از داریوش بلند تره و هیگلی تر...

تازه جذابیت و جدیتشم دوبرابر داریوش خانه...

آخ قربونش برم با اون چشم های مشکی تو خالی هم که واقعا شبیه یه جن قدرت مند شده...

وایی خدا چرا اینا این جوری نگام میکنن...

با تعجب نگاهشون میکردم که با حرف لادن دلم میخواست زمین دهن باز کنه از دنیا سقط شم...

_خاک تو سرت مهترسا اخه اینا چیه تو، توی این موقعیت دربارش فکر میکنی...

اصلاً فکر کردنت برای خودت جلوی اون دهن صاحب مردتو بگیر...!

آی خدا اینم شانسن به ما دادی..!

دیگه واقعا داشتیم ایمان میاوردم که موقع تقسیم شانسن

من اشتباهی تو صف دستشویی بود...!

سرم کامل آوردم پایین...

با مظلوم ترین لحن ممکن که دل سنگ هم آب می کرد اما دل این جنو حتی تکون نداد گفتم :

__بخشید دیگه تکرار نمیشه قربان...

با حرفش نفسم بند اومد :

__توی قبیله من بخشش توی کار نیست اینجا همه باید تاوان اشتباهشون بدن...

و بی احترامی به مقام های بالا یکی از بدترین اشتباهاس !

آب دهنمو با ترس قورت داد...

ای خدا از دست کتک های داریوش خلاص شدیم دست یه جلاد بدتر از داریوش افتادیم...

با ادامه حرفش دلم آروم شد :

__اما شما ها چون فقط مهمونید این قانون براتون اجرا نمیشه...

با خوشحالی سرمو آوردم بالا با یه لبخند گله گوشاد نگاش کردم...

اخم داشت اما چشماش مهریون شده بود...

حتی یه لحظه حس کردم یه لبخند محو اومد رو لبش ولی خیلی سریع از بین رفت ...

با چیزی که گفت خوشحالیم زیاد دوام نداشت ،

وبا ترس به لادن چشم دوختم :

__تا الانم خیلی از وقتم گرفتید پس سریع بگید از کجا اومدین..؟

اوه!

حالا چی بگم؟

همین جوری که با خودم سر این که چی بگم درگیر بودم،

صدای لادن رو شنیدم:

__راستش ما مدتی نیست اومدیم تو دنیای شما.

یعنی خودمون که نیومدیم ما رو آوردن!

برای چی نمی دونم فقط می دونم ی شب خوابیدم و وقت چشمام رو باز کردم دیدم تو ی زندانم!

اون جا با مهرسا آشنا شدم!

ما رو دزدیده بودن برای برای فروش به عنوان برده و خدمتکار.

ما هم تو اولین فرصت فرار کردیم.

و بقیه شم دیگه خودتون می دونید.

خب فکر کنم بهترین جواب رو داد.

چون قیافه ی همشون متفکر شده بود و کال هم با اخم نگامون می کرد.

وای اخماشوووو عشقه (:)

قبل از اینکه فکرم بره سر موضوع دیگه ای و سوتی بدم،

خودمو جمع و جور کردم.

کال سرشو به طرف پیرزنه چرخوند چند بار کله مبارکو تکون داد

که پیرزن جانم ما رو برد بیرون.

دوباره برگشتیم تو چادرمون.

خودمو روی پوست خرسی که رو زمین بود پرت کردم!

آخ ننه کمرم!

لادن سریع اومد کنارم و دستی به کمرم کشید که از درد جیغ زدم.

__ حالا مجبور بودی خودتو پرت کنی؟

فکر کردی الان تو قصری و اینم تخت گرم و نرم داریوشه که خودتو پرت کردی روش؟

واقعا اونقدر ا هم درد نمی کرد و داشتتم جلوش کولی بازی

در میاوردم!

با به یاد آوردن اتفاق چند دقیقه پیش بی خیال همون قدر دردم شدم و سریع گفتم:

__ به نظرت می دارم پیششون بمونیم؟

شو نه ای بالا انداخت و گفت:

__ خدا کنه.

اگه قبول نکنن معلوم نی چی به سرمون بیاد!

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم و دراز کشیدم.

*****سوم شخص*****

تمام قصر غلغله بود...

تشویش و تشنج جو داخل قصر را به راحتی میشد حس کرد.
کم که نبود!

دو بانوی اصلی فرار کرده بودند و این بدترین اتفاق ممکن بود.
اگر کسی می فهمید آبروی سلطنت نیز از بین می رفت.

کوروش رو به روی پنجره بزرگ اتاق مناظره ایستاده بود و منتظر گروه جست و جویی بود که به دنبال پیدا کردن مهرسا و لادن فرستاده بود.

تمام فکر و ذکر این مدت در حول و محور مهرسا می چرخید.

چه کار می کند؟

کجا رفته؟

نکند در خطر افتاده؟

یا شاید در چنگال جن های وحشی است؟

نمی دانست چرا انقدر در نبود ان برده نگران و عصبی است؟!

شاید به او عادت کرده!

شاید منبع ارامشش را از دست داده؟

یا شاید...

نه آخری نمی تواند باشد!

به همین راحتی دل باخته ی ان دختر خیره سر شود؟

ابدا!

دو هفته پیش،

دقیقا همچین روزی بود که وقتی از سرکشی برگشته بود با اتاق خالیش رو به رو شد...

همان اتاقی که دیگر مشترک استفاده

می کردند.

اول فکر کرد شاید مثل همیشه در حیاط است و مشغول حرف زدن با لادن و لیره ،

اما وقتی به حیاط رفت آنجا هم نبود!

تقریباً به هر جا که فکرش را می کرد مه‌رسا به آنجا رفته باشد را گشت اما هیچ اثری ازش پیدا نکرد.

کلافه به اتاقش برگشت.

شاید برگشته باشد!

اما باز نیز او را پیدا نکرد.

طاقتش را از دست داد و خواست پیش لیره برود.

مطمئن بود وقتی پیدایش کند درس درست حسابی به او خواهد داد!

قبل از آنکه به سراغ لیره رود..

کوروش هراسون وارد اتاق شد و داد کشید:

_ لادن نیست!

همه جا رو گشتم اما پیداش نمی کنم!

حتی نتونستم نشونش رو فعال کنم!

داریوش با تعجب نگاهش کرد.

خواست او نیز نشانه‌ی مه‌رسا را فعال کند اما نتوانست.

ترس عجیبی به دلش افتاده بود!

نکند رفته باشد؟

نه این امکان ندارد!

آنها حتی نمی توانستند به حفاظ‌ها نزدیک شوند چه برسه فرار کنند!

دوباره نشانه‌ی مه‌رسا را چک کرد ،

اما هر کاری کرد فعال نشد.

انگار ی چیزی مثل سد جلوی دیدن مه‌رسا را گرفته بود.

با حرف کوروش از چک کردن نشانه ی مهرسا دست کشی و به او نگاه کرد:

_داریوش... فکر کنم...

چرا برادرش حرفش را ادامه نمی داد؟

وقتی دید نمی خواهد حرف بزند و این پا و آن پا می کرد،

با عصبانیت داد کشید:

_بگو ببینم به چی فکر می کنی!

کوروش با ترس به برادر بزرگ ترش نگاه کرد،

خدایی که پادشاهی براننده اش بود!

با جذب و غرور خدا دادی که داشت ، هیچ کس نمی توانست جلوی حرف بی ربطی بزند یا حرفی که به ضدش باشد را به زبان بیاورد.

چون اگر عصبی می شد دیگر کسی جلودارش نبود!

کوروش اب دهانش را قورت داد و با ترس به برادرش نگاه کرد و آرام گفت:

_حتما فرار کرده اند!

داریوش خوب این موضوع را می دانست.

اما هیچ دلش نمی خواست به این فکر کند که آرامش این چند وقتش رفته است و او را تنها گذاشته!

اما باز با حرف کوروش این موضوع برایش پر رنگ تر شد و هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شد!

جوری که هر آن می توانست یک نفر را که گیر بیاورد و بکشد!

نعره ای کشید و تمام حرصش را روی تخت اتاق خالی کرد.

با پرت شدن تخت به طرف دیوار،

به بخش خدمتکاران تله پورت کرد.

اول به جارچیان دستور داد به شهر بروند و به مردم مژدگانی پیدا شدن دو زندانی فراری را بدهند.

این تنها راهی بود که می توانست بدون از دست رفتن ابرویش ،
آن دو را پیدا کند.

سپس دستور داد از تمام خدمتکاران مخصوص بازجویی کنند.
خودش نیز از لیره بازجویی کرد
اما با شواهدی که وجود داشت تقریبا هیچ چیز بر علیه او نبود.

شواهدی مانند بودن او در تمام طول روز در آشپزخانه و دیده نشدنش توسط نگهبان ها ، در کنار دروازه ها و ...

داریوش هم بی کار ننشست و با گروه جست و جوی مخفی به دنبال معشوقه اش رفت.

بعد از اتمام بازجویی لیره به اتاقش برگشت.

نمی دانست پسر عمویش توانسته دختر ها را دور کند یا نه!
ولی بهش ایمان داشت.

هر چه باشد با هم فامیل و از یک خون بودند!

اما دلشوره عجیبی داشت!

خدا خدا می کرد احساسش اشتباه باشد و آنها صحیح و سالم باشند.

حال نیز دو هفته گذشته بود!

داریوش با خود درگیر بود،

گاهی عصبی ، گاهی نگران و گاهی هم دلتنگ.

گاهی فکر می کرد اگر پیدایش کند اول یک دست عبرتی بهش می دهد تا هیچ وقت فراموش نکند

اما گاهی به این فکر می کد که اگر پیدایش کند او را سخت در آغوش می گیرد و دلتنگی های این مدت را از بین می برد.

کلافه از پنجره ای که تنها مه و تاریکی را نشان می داد فاصله گرفت و روی تختش دراز کشید.

تمام فکر و ذکر این مدت شده بود مه‌رسا و اصلاً اطلاعی از وضع سرزمینش نداشت.

هر موقع که می خواست فکر او را دور کند و به کارهایش برسد نمی توانست.

اگر نمی توانست پیداش کند چه می شد!

هرچه سعی کرد خوابش نبرد، به خواب آنچنانی نیاز نداشت اما در این دو هفته فقط چند ساعتی خوابیده بود و به شدت به خواب نیاز داشت ...

برای آزاد شدن ذهنش به خواب نیاز داشت اما فکر مه‌رسا خواب و خوراک را هم ازش گرفته بود...

با کلافگی از جایش بلند شد و روی تخت نشست

دست‌هایش را در موهای پرپشت مشکی اش فرو کرد

حتی این تخت هم او را یاد آن دختر کوچولو مینداخت ...

گرمش شده بود

به سمت پنجره هجوم برد و پنجره را با ضرب باز کرد...

باد سرد شبانگاهی خودش را با خوشونت به صورت داریوش میکوبید ...

بدنش گور گرفته بود و این باد تمام لطفش را در حق بزرگترین جن دنیا تمام کرده بود...

میخواست عریضه بکشد که با دیدن دخترک سیاهپوشی که به سمت دروازه قصر میرفت به پایین چشم دوخت...

لیره با خودش کلی کلنجار رفته بود و در آخر به این نتیجه رسید که باید خودش برود و بفهمد چه بلایی سر دخترها آمده است

....

وایستاد تا هوا تاریک شود و قصر به خاموشی فرو رود

وقتی خاموشی اعلام شد، باز هم تامل کرد تا همه به خواب روند

وقتی چند ساعت از نصفه شب گذشت ...

شنل سیاهش را محض اطمینان به سر کرده تا کسی نشناسدش و به افتاد
میترسید کسی گیرش بیندازد و اگر دخترها به بعد سوم برگشته باشند بتوانند آن ها را پیدا کنند ...
اگر این اتفاق میافتاد حکم مرگشان حتمی بود
وقتی به دروازه چوبی قصر رسید به دور و اطراف نگاه کرد
هیچ نگهبانی نبود و همه پشت این دیوار سنگی عظیم الجثه و ایستاده بود تا از قصر هزاران ساله پادشاهی مراقبت کنند....
راهش را کج کرد و به سمت غار مخفی که پشت باغ سرسبز قصر بود و تنها راه خروج بی دردر قصر به حساب می آمد رفت...

در دلش آرزو میکرد کسی ندید باشدش و بتواند به سلامت به قصر برگردد...
وقتی از غار خوفناک که در تاریکی شب هزاران برابر ترسناک تر شده بود گذشت ...
و به آن ور دیوار های بلند قصر رسید... نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و با خیال راحت به خانه پسر عمو اش که بی شباهت به یک قصر نبود .. تله پورت کرد ...
مورات وزیر اصلی داریوش به حساب می آمد کسی که از برادر هم به داریوش نزدیک تر و عزیز تر بود...
و کی فکرش را میکرد که مورد اعتماد ترین فرد به داریوش او را دور بزند ...
و بخواهد برده کوچک او را تصاحب کند

مورات روی میل های راحتی که در اتاقش قرار داشت لم داده بود و از شربت بهشتی مینوشید

و به دو دخترک که از دستش فرار کرده بودند فکر میکرد ...

اگر آن دو را داشت حال از داریوش و کوروش قوی تر میشد و میتوانست سلطنت را به چنگ آورد اما حال نه آن هارا دارد نه امنیت خاطر، از اتفاقی که ممکن بود برایش بیفتد

اگر داریوش میفهمید که او در فراری دادن دخترها نقش دارد حتما سرش را میزد و او را خوراک سگ جهنمی میکرد ...

سرش را تکان داد تا فکر های پوچ از سرش بیرون کند

خواست جرعه ای دیگر بنوشد که لیره جلویش ظاهر شد ...

اصلا دختر عموی نیمه جنش یادش نبود

در این چند مدت فقط به فکر بلایی بود که ممکن بود داریوش سرش بیاورد و اصلا یاد دخترک نیمه جن نبود که میتواند او را در یک حرکت خاکستر کند ...

لیره با اینکه یک جن کامل نبود ...

اما قدرت آتیشش از یک جن کامل بیشتر و قوی تر بود و این یعنی میتواند یه جن کامل را هم از پادر بیاورد ...

لیره با دیدن ترس نشسته در صورت مورات معده اش در هم پیچید و به استرسش افزوده شد
بدون هیچ مقدمه ای با صدای بلندی داد کشید :
-دختر کجان

مورات به من من افتاد یک آن از دخترک ریزه میزه روبه رویش ترسید و گفت:

-خب... خب... معل...ومه.. عزیزم...پیش خانوادشونن

ویه لیخند مسخره تحویل لیره خشمگین داد ...

با این حرفش مهر تابیدی زد به تمام دل نگرانی های لیره

دست های ظریف لیره فروزان شد و آتش شعله کشید غرید :

-راستش بگو تا جز غالت نکردم

مورات نفسش را فوت کرد...

چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت برای همین زبان باز کرد گفت :

-خب وقتی پیداشون کردم توی آب بودن اون دختره مه‌رسا بیهوش شده بود اما لادن نه ...

از آب بیرونشون کشیدم بردمشون کلبه جنگلی اونجا لادن بیهوش شد وقتی مه‌رسا بیهوش اومد نتونستم جلوی خودم بگیرم و!
...

لیره غرید :

-چی... ..

د بنال ببینم چه بلایی سرشون آوردی ...

مورات ادامه داد :

-خواستم برای خودمشون کنم که لادن با چوب زد تو سرم و بیهوش شدم ...

وقتی به هوش اومدم دیدم نیستند ...

و فرار کردند

دنیا دور سر لیره چرخید

خودش را با کمک گرفتن از دیوار نگه داشت

باور نمیشد کسی که انقدر بهش اعتماد داشته میخواست سر دوستانش همچین بلایی بیاورد ...

با عریبه کسی از شوک حرف های مورات خارج شد و باترس به پشت سرش خیره شد...

انتظار هر کسی را داشت جز کابوس شب هایش ...

کسی که با بی رحمی همیشه بهش تجاوز کرده بود و آزارش میداد و حال به دنبال معشوقه گم شده اش لیره را تعقیب کرده بود و

او را در خانه امین ترین شخصی که میشناخت پیدا کرده ...

حال فهمیده بود که بهترین دوستش بهش خیانت کرده اس

کی بود به جز داریوش که به دنبال مهرسای گم شده میگشت ...

و حال دو مجرم اصلی را پیدا کرده بود ...

ولی هنوز مهرسا را نیافته بود....

و آیا داریوش چه بلایی به سر لیره و مورات خیانت کار خواهد آورد؟

"مهرسا"

باجیغ وحشتناکی از خواب بیدار شدم..

نفسم بالا نمیومد...

صدای نامفهومی میومد اما هیچی ازش نمیفهمیدم و تماما در حال تقلا برای نفس کشیدن بودم ...

با ضربه محکمی که به صورتم خورد

انگار که راه تنفسم باز شد و شروع کردم به سرفه کردن

وقتی به خودم اومدم توی یه جای گرم و نرم فرو رفتم

میخواستم ببینم کیه امانیتونستم

چقدر گرمای بدنش آشنا بود...

به لباسش چنگ زدم خودمو بهش فشار دادم برام مهم نبود کیه فقط به این آغوش احتیاج داشتم تا فکراون کابوس لعنتی از ذهن و جسم بیرون بره

انگار اونم فهمید که بهش احتیاج دارم چون آرام شروع کرد به نوازش کردن پشتم

با این کارش کم کم آرامش به وجودم تزریق شد و چشمم خواب به خودش مهمون کرد

صبح با صدای ناله کسی از خواب بیدار شدم ...

به دور اطرافم چشم دوختم تا دلیل صدا روبفهمم...

با دیدن جسم لادن که توی خودش میپیچه با وحشت به سمتش رفتم ...

با خوردن دستم به بدنش سریع ازش دور شدم

مثل شعله آتیش بود

با وحشت بهش چشم دوختم ...

توی یک آن از تمام وجودش آتیش بلند شد و روی هوا معلق قرار گرفت ...

تنها کاری که میتونستم بکنم جیغ های پی در پی بود که با تمام وجودم میکشیدم....

یک آن در چادر باز شد و کال خودشو سر اسیمه پرتاب کرد داخل چادر...

بادیدن لادن اول تعجب کرداما بعد عصبی شد و غرید :

-میکشمتون به خدا ...

با تعجب بهش چشم دوختم ...

با دیدن دست هاش آب دهنم قورت دادم ...

آب به صورت دایره دوره دست هاش جمع شده بود ...

توی یک حرکت آب به سمت لادن گرفت

آب روی بدن لادن نست و

شعله ها فرو کش کردن لادن خیلی آروم روی زمین قرار گرفت ...

با دیدن کال که پیش لادن نشست به خودم اومدم به سمتش هجوم آوردم...

به جسم بی جونش دست زدم ...

دمای بدنش معمولی شده بود...

روی بدنش خم شدم کشیدمش توی آغوشم ...

با صدای کال به خودم اومدم بهش نگاه کردم ...

با یه اخم غلیظ بهم چشم دوخته بود ...

غرید :

-دنیاالم بیا...

با خنگی بهش نگاه کردم که با عصبانیت زیر لب یه چیزی گفت

بعد دولا شد دستم محکم کشید به سمت خروجی چادر رفت ...

به زور خودم از روی زمین بلند کردم باهاس یه جورایی هم قدم که نه دنبالش کشیده شدم ...

وقتی به چادرش رسید پرتم کرد داخل ...

با برخورد بدنم با زمین از درد جیغ کشیدم ...

غرید و به سمتم حمله ور شد ...

خواستم از دستش فرار کنم که بهم رسید از دو بند نیم تته گرفت از روی زمین بلندم کرد...

توی صورتم غرید :

-میکشمتون ...

به چه جرعتی منو دور زدید ...

فکر کردید احمقم

فکر کردید نمیفهمم چی هستید

با یه جیغ کوچیکتون راحت میشه از صد فرسخی فهمیدم مدیومید ...

میکشمتون

با وحشت بهش خیره شدم که بردم بالاتر و داد کشید :

-بگو برده کی بودید که دوستت یه توله ابر جن حاملست...!

با وحشت و تعجب بهش خیره شدم ...

لادن حاملست ؟!

بیییبعنننیی!

یعنی از کوروش حاملست ؟!

اونم یه ابر جن !

یا خدا بدبخت شدیم حالا چیکار کنیم ...

صورتم را اشک هام خیس کرده بود ...

بهش چشم دوختم که با دیدن صورت خیس از اشکم غریب :

-حرف بزنی سلیطه میگم بگو برده کی بودید

یعنی باید میگفتم ...

نه..

نه...

اگه میگفتم حتما پسمون میداد

و داریوش مارو میکشت ...

ای خدا نجاتمون بده چرا ما انقدر بدبختیم

شبییه مجسمه بهش نگاه کردم نمیخواستم هیچ حرفی بزنی ...

وقتی دید حرفی نمیزنی پرتم کرد روی زمین..

بدنم از برخورد شدید با زمین حسابی درد گرفته بود و کوفته شده بودم

چشمام به خاطر گریه تار میدید...

با نشستن دستی روی سرم به بالا نگاه کردم....

دست کال بود که روی سرم نشسته بود....

با سوزش شدیدی که توی سرم پیچید جیغ کشیدم خواستم از زیر دستش فرار کنم اما نمیتونستم تکون بخورم ...

اشکام دوباره راه خودشونباز کرده بودند ...

بعد چند ثانیه دستش برداشت و اون سوزش هم از بین رفت ...

انگار که اصلا وجود نداشته...

بهش نگاه کردم که یه پوزخند زد گفت :

-پس برده پادشاهید ...

با این حرفش سخته رو زدم از کجا فهمید

با دادی که کشید از فکر بیرون اومدم :

-گمشید از قبیله من برید

نمیخوام درگیر جنگ با اون دوتا سوسول بشم ..

گمشید از این جاجنده ها

داشت بیرونمون میکرد نه..نه..

ما جای نداشتیم که بریم و با وضع لادن هم حتما گیر می افتادیم ...

توی یه تصمیم یحوی به پاش افتادم شروع کردم به التماس کردند :

-تورو خدا ...

ما جایی جز اینجا نداریم ...

خواهش میکنم ...

به خدادرسر درست نمیکنیم خواهشا بزارید بمونیم ...

خواهش میکنم

اگه بیرونمون کنید اونا پیدامون میکنند میکشنمون

هر کاری بخواید میکنیم

هرکاری،،،

اشک میریختم التماسش میکردم ...

یه نگاه بهم کردو بعد یه نگاه به بالا کرد و دوباره بهم چشم دوخت آخرم انگار طاقت نیورد با کلافگی گفت :

-هرکاری بدون اینکه چون چرا بیارید ..

سرم با خوشحالی تکون دادم گفتم:

-هرکاری بدون هیچ شرطی یا نق نوقی ...

سرش تکون داد گفت :

-قسم بخور که نه نمیاری به کاری که میگم ...

یکم تردید کردم اما هرکاری می ارزید به آواره شدنمون و در آخر مرگ به دست اون دوتا وحشی.....

برای همین گفتم :

-قسم میخورم....

پوزخندی زد وگفت:

-قسم خوردن ما این طوری نیست بچه جون....

با تعجب بهش نگاه کردم....

میخواستم ببرسم چه جوریه که رفت یه چاقو آورد ...

تا به خودم پیام دستم گرفت رویش یه خط کشید ...

تا مغز استخونم سوخت و خون از دستم سرازیر شد ...

توی دستش یه دایره آب تشکیل داد گفت :

-قسمت بخور دستت بذار توی آب ...

کاری که گفت کردم قسم زیر لب تکرار کردم ...

وقتی دستم توی آب گذاشتم ...

خون آب با هم مخلوط شدند ...

و به شکل یه ماه در آمدند ...

دستم در آوردم به کف دستم نگاه کردم

نه خون می اومد نه اون خطه دیگه بود به جاش یه ماه بود مثل ماهی که تو دست کال با آب و خون تشکیل شده بود

سرم بلند کردم گفتم:

-خب!

خب شرط چیه ...

یه لبخنده ترسناک اومد روی لبش گفت :

-تو از امروز معشوقه منی کوچولو

با حیرت بهش نگاه کردم!

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی میگه.

وقتی مغزم شروع کرد به تحلیل کردن حرفش و فهمیدم چی داره می گه،

طوری از جام پریدم که کال هم ترسید و بلند شد.

چون لباس تنش نبود شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم و داد کشیدم:

_می فهمی چی داری می گی هانن!

تو فکر می کنی من چرا فرار کردم؟

چون بهم خوش نمی گذشت؟

چون برای خودم خانومی نمی کردم!

نخیر بالعکس...

اونجا همه چیز بهتر از اینجا بود ولی آرامش روحی نداشت!

ولی خانواده ای هم وجود نداشتم!

ما فرار کردیم که برگردیم!

تا برگردم پیش خانواده ام ببینم هنوز باورم می کنن؟!

یا به من به چشم ی دختر خیال باف فراری نگاه می کنن!

اگه من می خواستم دوباره معشوقه یکی دیگه بشم،

مسلماً هیچ وقت فرار نمی کردم!

نتونستم تحمل کنم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن.

خسته بودم.

خیلی هم زیاد!

کاش الان ماهان اینجا بود.

همیشه مسکن روحم بود.

چه اون موقع که همه فکر می کردن من ی توهمیم.

چه قبلش که همیشه باهم شوخی می کردیم!

وقتی می خواستم دستامو جلوی صورتم بگیرم،

با دیدن ماه کف دستم چند شم شد.

مثل ی مهر امضا بر روی فاح.شگیم بود.

با دیدنش انگار بهم تلقین می شد آخرش باز من همون معشوقه ام.

برای تن های ی مشت آدم سو استفاده گر!

چرا من انقدر زود خر میشم؟

به همین راحتی خوش حالیم که برای آزادیم تموم شد؟!!

نتونستم تحمل کنم و خم شدم و کف دستمو من به خاک می کشیدم.

فکر می کردم فقط خاکه که می تونه این نجاست رو پاک کنه.

دستم می سوخت و زمین خونی شده بود.

انگار کال تازه به خودش اومد.

چون سریع خم شد و مچ دستمو گرفت و من بلند کرد و محکم به آغوش کشید.

تو بغلش می لرزیدم و زار می زدم

وقتی دید آروم نمیشم،

منو به خودش با تمام توان فشرد اما فایده ای باز نداشت....

با بیحالی تو بغلش افتاده بودم ،

حتی دیگه توان گریه ام نداشتم

فقط هر چند ثانیه یک بار به خاطر گریه آب بینم رو بالا میکشیدم...!

آغوشش گرم بود،

مثل آغوش داریوش اما من اون گرما رو بیشتر دوست داشتم...

با قرار گرفتن دستش جلوی دهنم به بصورتش خیره شدم که داشت نگاه میکرد ...

نگاهم ازش گرفتم دوباره چشم به دستش دوختم...

توی دستش آب بود

سرم بردم عقب اما با دست دیگش که روی کمرم بود مانعم شد...

دستش با لبم چسبوند و با لحن جدی گفت :

_بخور تا بیشتر از این عصبی نشدم

لحنش باعث شد بدون چون چرا لبم به دستش بچسبونم و اونم دستش یکم مایل کرد و آب وارد دهنم شد...

خنک بود دلچسب

یه جورایی روحم جلا داد و فکرم رو آزاد کرد ...

به کال نگاه کردم بدون هیچ فکری گفتم :

_خواهش میکنم بذارید بریم

من!|

من دلم نمیخواد که بازم معشوقه باشم

با این حرفم کل صورتش قرمز شد غرید :

_تو قسم خوردی اینو یادت نره بچه جون...

شکستن قسم مساوی با مرگت ...

بااین حرفش با وحشت بهش نگاه کردم گفتم :

_داری شوخی میکنی...؟!|

پوزخندی زد و سرشو به معنی نه تکون داد...

بغض دوباره راه گلوم بست ...

سرم انداختم پایین

با این کارم دوباره منو به خودش فشرد

سرم از گریه ی زیاد درد می کرد و کله ام داشت داغ میشد و پلکهام کم کم روی هم افتاد ...

آخرم نتونستم تحمل کنم خوابیدم....

با حس اینکه نمیتونم توی جام تکون بخورم از خواب بیدار شدم

با تعجب به دور اطرافم نگاه کردم ...

وقتی فهمیدم توی چادر خودمون نیستم..

با وحشت خواستم از جام بلند شدم اما نتونستم

به بغلم نگاه کردم با دیدن کال که منو به خودش میفشرد کل اتفاقات دیروز از آتیش گرفتن لادن تا وقتی که تو آغوش خوابم برد
جلوی چشمم مثل ی فیلم به نمایش گذاشته شد....

...

با حس دستش که پشتم نوازش میکرد به خودم اومدم...

سرم بالا گرفتم و بهش چشم دوختم ...

دستش آورد بالا و آرام زیر چشم هام دست کشید...

لب هامو به دندون گرفتم که نگاهش به پایین کشیده شد و به لب هام چشم دوخت...

تا به خودم پیام لب هام اسیر کرد

شبیبه مجسمه بهش نگاه کردم

که پهلوام گرفت تو دستم فشار داد

صورتم از درد جمع شد ...

به ناچار باهانش همراهی کردم...

توی یه حرکت آنی بدون فکر لبش گاز گرفتم...

از خشم قرمز شد...

افتاد به جون بدنم

دستش برد سمت نیم تنم از دو بندش گرفت و کشید که به دو قسمت مساوی تقسیم شد....

چشمه اشکم دوباره جوشید و راه خودشو باز کرد ...

با تمام توانم تقلا میکردم اما قدرتش دوبرابر من بود!...

تمام وزنش روی من بود و نمیتونستم کاری کنم

آخرم سرم توی یه تصمیم آنی جیغ گوش خراشی کشیدم

چند دقیقه از حرکت ایستاد....

به خودش که اومد یکی کوبید توی گوشم

از روم بلند شد رفت بیرون....

دست مو گذاشتم رو جای سیلیش و وقتی مطمئن شدم رفته...

وقتی مطمئن شدم رفته،

خواستم بلند شم برم که با دیدن وضع خراب بالا تنم پشیمون شدم!....

به دور و اطراف نگاه کردم

توی چادر کال بودیم

روی تختی بودم که همیشه روش میشست ...

.

دوباره ی نگاه به داخل چادر کردم...

هیچی نبود که بپوشم و

از این قتلگاه فرار کنم

به ناچار پوست چرم که به عنوان رو انداز روی تخت بود برداشتم

روی تخت دراز کشیدم چرم انداختم روم

چشم هام داشت گرم میشد که یه نفر روی تخت نشست...

خواستم بی توجه بهش باشم اما وقتی با دستش شروع کرد نوازش صورتم به خودم اومدم و مثل برق گرفته ها از جام پریدم....

کال بود....

بهش نگاه کردم که دیدم چشمش یه جای دیگه رو نگاه میکنه

رد نگاهش گرفتم که رسیدم به سینه هام که آزادانه بیرون افتاده بود و چرم هم کنار رفته بود ...

سریع با دست هام سینه هام پوشوندم سرم انداختم پایین

با دستی که زیر چوئم قرار گرفت سرمو بالا گرفتم
اما سعی کردم بهش نگاه نکنم

یه لبخنده محو نصفه نیمه زد و گفت :

_به گل بانو میگم برات لباس بیاره

شبهه علامت سوال نگاش کردم که یه لبخند خوجل زد:

_همونی که روز اول آوردتون اینجا....

آهان پیرزنه رو میگه پس اسمش گل بانو

چه اسم قشنگی داره !

خواست بره که سریع دستش گرفتم..

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد

آب دهنمو قورت دادم سرم انداختم پایین گفتم :

_ کال میشه!|

میشه برم لادن و ببینم

حتما نگرانم شده ...

سرمو بالاکردن که ببینم عکس العملش چیه که در کمال ناپاوری خونسرد بود

اون یه قدمی که رفت بود برگشت....

با انگشتش گونه ام رو نوازش کرد گفت :

_اولا دیگه بهم نگو کال

اسمم بارمان فسقلی....

بعدش دوستت از دیروز تا حالا تو حالت اقامست ...

چون بچش داره قدرت هاش به دست میاره و چون لادن جفتش نداره که بهش کمکش کنه رفته توی کما!

پس بود نبودت فرقی نمیکنه...

اما به گل بانو میگم ببرتت...

با این حرفش بدون فکر کردن به نتیجه کارم پریدم بالا بغلش کردم گوش بوسیدم

_ممنونم ...

با یاد آوری حرفی که درباره لادن زد خوشحالیم پرید و با ترس و نگرانی پرسیدم :

_زننده میمونه...؟

وایی خدا اگه لادن از دست بدم بدبخت میشم...!

لبخند زد و دوباره روی گونم دست کشید و گفت :

_نگران نباش دخترش که قدرتش تکمیل شد لادنم بهوش میاد

با تعجب بهش نگاه کردم....

اما با یاد آوری که اپنا جن هستن و هر کاری ازشون برمیاد و یه جورایی همه چیز میفهمن تعجبمو کنار زدم

بارمان خم شد و سریع گونه امو بوسید و از چادر رفت بیرون

اما من هنوز تو شک حرف هایی که درباره لادن زد بودم!

:

خاکستر ● آتش

#پارت_152

باصدای جیغ به نفر به خودم اومدم

باترس به دور اطرافم نگاه کردم

با دیدن گل بانو که در آستانه چادر و ایستاده و با شک و تعجب به من نگاه میکنه تازه به خودم اومدم

خاک تو سرم

لخت جلوی پیرزن بیچاره نشستم میخوای تعجب نکنه ...

سریع چرم که پایین تخت افتاده بود برداشتم دور پیچیدم ...

برگشتم سمت گل بانو با لحن شرمنده و خجالت زده ای گفتم :

_ببخشید بانو

بانو رو خیلی اتفاقی گفتم....

بهم یکم نگاه کرد

بعد در کمال تعجب دیدم یه لبخند مهربون زد گفت:

_اشکالی نداره دخترم

تقصیر من بود ...

حس میکردم صورتم از خجالت شبیه لبو شده بودم

وایی حالا چه فکر هایی که دربارم نکرده....

توی دلم کلی به بارمان فوش خواهر،مادر دادم

با صدای گل بانو به خودم اومدم:

_عزیزم اینا رو ببوش

بعد ببا بیرون میبرمت پیش دوستت ...

بعد گفتن حرفش لباس هایی که دستش بود روی

صندوقچه کنار چادر گذاشت ...

Aida_T

Sana_N

پشت بهم کرد از اتاق رفت بیرون

یه نفس عمیق کشیدم به سمت لباس ها رفتم برعکس دفعه قبل یکم پوشیده تر بود....

یه دامن بلندچرم قهوه ای تیره تا دم مچ پام .به همراهیه تاپ آبی پارچه ای که روش طرح های عجیب غریب داشت

سریع لباس هام عوض کردم ...

دویدم بیرون چادر

با چشم دنبال گل بانو گشتم

کنار یه نفر وایستاده بود داشت باهانش حرف میزد

وایستادم تا حرفش تموم شه اما انگار تخم کفتر خورده بود لامصب

آخر سرم عصبی شدم با صدای نسبتا بلندی صداش زدم:

_بانو

صدام شنید برگشت سمتم

یه لبخند زد به زنه یه چیز گفت اومد سمت من

با نگاه منو از نظر گذروند ...

وقتی مورد تائیدش شدم سرش تکون داد گفت :

_ بریم... ..

با این حرفش بال در آوردم به سمت چادری که قبلا با لادن توش بودیم پرواز کردم

خاکستر 🔥 آتش

#پارت_153

به چادر که رسیدم با شتاب خودم داخل پرتاب کردم به دور اطرافم نگاه کردم
بادیدن لادن به سمتش رفتم

خودم پرت کردم روش در آغوشش گرفتم ...
و صورت بلوریش غرق بوسه کردم

بدنش داغ داغ بود و این منو میترسوند که دوباره همون بالای اون دفعه ای سرش بیاد
دست های گرمش تو دست گرفتم شروع کردم گلایه کردن ازش....

گفتم از همه چیز گفتم

از تمام بلاهایی که توی این یه روز سرم اومد
اینکه دوباره مجبور به همخوابگی با ی نفر دیگه هستم فقط به خاطر زنده موندنمون...

گفتم از چیزی که فرار میکردیم دوباره سرم اومد ...

ازش گلایه کردم که توی بدترین شرایط تنهام گذاشته و راحت آسوده خوابیده

وقتی کاملا خالی شدم با خوشحالی گفتم :

_ وایی لادن میدونی چی شده خوشگلم

تو !z

تو حامله ای

اونم به پسر

یه قند عسل که مثل بابا عموش یه ابر جنه ..

مبارکت باشه عزیزکم ...

خم شدم که صورتش ببوسم ...

اما یه چیزی مثل برق انگار از بدنم رد شد به مغزم رسید

یه تصویر محو

یه پسر بچه کوچولو با چشمای آبی و موهای بور که لبخند میزنه

اما!؛

اما به جای پا سم داشت و دم بلند ...

یه جن بود

داشتم بهش نگاه میکردم که یه نفر اومد بغلش کرد باهاش بازی کرد

وقتی بهش دقت کردن کوروش بود ...

حس میکردم از اون بیشتر تعجب نمیکنم....

تصویر محو شد و یه تصویر دیگه اومد ...

یه بچه جن ...

که دست یه دختر انسان کوچیک تر از خودش میکشید...دنبال خودش میبرد

خواستم برم کمکش کنم اما انگار یکی از پشت گرفته بودم ...

به عقب که نگاه کردم داریوش بود ...

با صدای کمی گفت :

_بزار هر کاری میخواد بکنه ...

اما دختره بچه گریه میکرد یه اسم صدا میزد وقتی به حرفش دقت کردم ..

فهمیدم اسم منو صدا میزنه !

با صدای بلندی داد میکشید میگفت :

_مامانی کمکم کن

مامانی مهترسا کمکم کن ...

مامان خواهش میکنم ...

....

اما با ضربه شدیدی که به صورتم خورد چیزی نشنیدم و تصویر ها محو شدند

با ترس و تعجب به دور اطرافم نگاه کردم
بارمان بود...

وقتی دید نگاهش میکنم ...
با خوشحالی منو کشید تو بغلش گفت:

_خداروشکر دختر داشتم سگته میکردم ...

خیلی غیر عادی گفتم :

_بچه لادن رو دیدم

همینطور کوروش ...

با داریوش ...

و یه دختر بچه ...

اون !؟

دختر خودم بود که توسط پسره لادن کشیده میشد ...

من برگشته بودم و یه دختر داشتم ...

یعنی اینا واقعییه ...

با تمام توانم جیغ کشیدم گفتم :

_نمیخوام واقعی باشه ...

نمیخوام ...

نمیخوام آگه دختر داشتم سرنوشتش مثل من باشه ...

نمیخوام ...

اشک میریختم میگفتم نمیخوام

بارمان منو به خودش فشار داد گفت :

_آروم باش دختر

این اتفاق نمیفته

من نمیذارم این اتفاق بیفته دختر خوب !...

*****داریوش*****

وارد قصر شدم و تله پورت کردم به اتاقم.

تقریبا همه رو بسیج کرده بودم برای پیدا کردن یه نشون اما هیچ چیزی هیچ کدوم پیدا نکردن.

حتی دور تا دور خونه ی پدر و مادر مهرسا هم نگهبان گذاشته بودم

که اگه روزی یکی باز هوس کنه کمکشون کنه و برشون گردونه خونه ، سریع تر پیداشون کنیم.

اما آب شده بودن رفته بودن تو زمین.

اگه مهرسا رو پیدا کنم به این راحتیا نمی دارم آب

خوش از گلوش پایین بره.

کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنه.

همون آرزویی که بعد رفتنش توی دلم انداخت!

دستم رو توی موهام چنگ کردم و

به اتاق بازجویی تله پورت کردم.

با دیدن لیره زخمی و خونی،

به طرفش رفتم و جلو روش ایستادم.

به زور سرشو بالا آورد و با چشمای کبود شده ای بهم نگاه کرد.

خم شدم و با چشم های بی حسم بهش نگاه کردم.

_هنوز نمی خوای حرف بزنی؟

با چشمای گستاخش نگاهم کرد و سرشو به نشونه نه تکون داد.

دستمو بالا آوردم و آروم گونه ی کبود شدشو نوازش کردم.

__شاید تو از کتک خوردن و ضعف لذت ببری!

اما من کارهای بیشتری دارم که نمی تونم منتظر باشم که تو ی روزی اون زبون بی صاحببتو باز کنی و جواب سوال منو بدی!

بازم فقط نگام کرد.

خیلی عصبانی بودم.

چون معلوم نبود پیش کنوم جادوگری رفته یا چه سحر و جادویی خونده که نمی تونم ذهنشو بخونم.

دستمو از روی گونه هاش اروم روی گردنش بردم و فشاری روش وارد کردم.

صورتش از درد سرخ شده بود.

تو این مدت انقدر کتکش زده بودن که یک جای سالم روی بدنش نمونه بود و همه ی پوست تنش سیاه شده بود.

دستمو روی هر جای کبودی که می دیدم ،

می بردم و محکم فشار می دادم.

صورتش سرخ سرخ شده بود و از دردی که بهش وارد می شد به نفس نفس افتاده بود.

حتی نمی خواست ی اخ بگه تا از این بیشتر جلوی من خورد نشه!

از اولم می دونستم ازم بدش میاد.

ولی برام مهم نبود ،

فقط نمی تونستم حدس بزنم که به سرش می زنه چنین کار احمقانه ای رو بکنه.

__نذار عصبانی تر از الان بشم و بخوام کاری بکنم که برات گرون تموم بشه!

به سختی لب های کوفته شو باز کرد و گفت:

__حتی اگه زیر این شکنجه هم بمیرم چیزی نمی گم،

پس دیگه بدتر از این وجود نداره!

نیشخندی زدم و سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

__ به امتحانش میارزه!

کمرمو صاف کردم و به طرف قفسه ها رفتم.

ی چاقو از کتو دراوردم .

همون جور که داشتم سطح براق چاقو رو لمس می کردم نزدیکش شدم و گفتم:

__ هنوز ی فرصته دیگه داری!

بهتر راستشو بگی تا پشیمون نشدی!

حالت چشماش با دیدن کارم عوض شد.

معلوم بود حسابی ترسیده.

اما باز سرشو به علامت منفی تکون داد.

جلوتر رفتم و تو ی قدمیش ایستادم.

سطح چاقو رو روی گونه اش گذاشتم و تا چونه اش کشیدم و گفتم:

__ مثل اینکه هنوز نفهمیدی با کی طرفی!

دختر جون من وقتی عصبانی بشم هیچی جلو دارم نیست!

پس بهتر خودت دهننتو باز کنی و همه چی رو بگی!

بدون هیچ حرفی فقط بهم زل زد.

بدنش از ترس یخ کرده بود و دستاش می لرزید.

نوک چاقو رو توی دسته ی صندلی فرو بردم و گفتم:

__ خودت خواستی!

و بعد صدای جیغش که اتاق رو پر کرد!

از انگشت بریده اش خون جاری شد.

جیغ می زد و گریه می کرد.

چاقو رو برداشتم و گفتم:

_ این که چیزی نبود!

دفعه بعد بهتر دهننتو باز کنی وگرنه به ی انگشت راضی نمی شم!

تو چشمای اشکیش تنفر موج می زد.

پوزخندی بهش زدم و از اتاق اومدم بیرون.

مهترسا منتظر باش که آگه پیدات کنم خیلی برات بد تموم میشه!

*****پارمان*****

به طرف چادرم حرکت کردم.

امروز با افرادم و ریش سفید های قبیله جلسه داشتیم!

امسال پرورش دام خوبی داشتیم و می تونستیم گوشت گاو و گوسفند به شهر ببریم و با قیمت خوبی بفروشیم.

در عوضش باید به خاطر حشرات به محصولات، به اندازه ی چند ماه قبیله جو و برنج و گندم بگیریم.

هو ففففف...

باید دعا کنیم امسال زیان نکنیم.

خوندن دعای همگانی و اجرای مراسمش توی الویت گذاشتم

آگه بشه چند وقت دیگه تغییر مکان بدیم.

مواد معدنی خاک به شدت کم شده جوری که

هر چی صبر می کنیم محصولات رشد خوبی ندارن!

Aida_T

Sana_N

شمال یکی از گزینه های مناسبه

اره باید بریم شمال.

اونجا از همه نظر منطقه ی خوبیه.

گفتن تغییر مکانم یکی دیگه از الویت ها شد که حتما باید در اولین فرصت اجراشه...

چشمامو بستم که شاید امروز بتونم برای چند دقیقه هم که شده استراحت کنم.

با بسته شدن پلکام صورت مهرسا اومد جلوی چشمام!

با یاد اون چشم های معصوم و زیبا دوباره چشمامو باز

کردم و به پارچه ی قرمز چادر چشم دوختم.

یاد چند روز پیش افتادم که پیداشون کردیم،

اون موقع که توی تله ای که برای شکار کنده بودیم افتاده بودن.

از همون اول هم فهمیدم چقدر دختر خاصیه.

با بقل کردنش شک کردم به اینکه ی دختر عادی باشه.

به راحتی می تونستم انرژی که با لمس کردنش بهم وارد می شد رو حس کنم.

وقتی یاد بقل کردنش میوفتم،

احساس خیلی خوبی پیدا می کنم.

ی حس لذت و دوست داشتن!

از اول هم می خواستم نگهشون دارم.

و مهرسا رو برای خودم بکنم.

و چه دلیلی بهتر از اینکه قبلا مدیوم و برده پادشاه و برادرش بودن و الان می ترسیدن که ما اونا رو بیرون کنیم و مردم هم برن به خاطر جایزه هم شده تحویلشون بدن!

با اینکه الان خوش حالم مهرسا قول داده معشوقه ام بشه ،

اما هر وقت نشونه های روی بدنشو می بینم حال بدی بهم دست میده!

مطمئنم حسادت و عشق نی!

شاید به خاطر اینکه قبلا دست مالی شده و دست دومه!

بهتره این فکر های ازار دهنده رو دور کنم و به لذتی که قراره از یک مدیوم بگیرم فکر کنم.

جن هوس بازی نیستم .

هیچ وقت هم با هیچ دختری رابطه نداشتم،

نمی دونستم چرا ؟!

شاید منتظر بودم از یکی خوشم بیاد یا شاید هم منتظر مدیوم خودم بودم .

اما چون گزینه دوم احتمالش خیلی کم بود ،

بهتره همون گزینه اول رو در نظر بگیرم!

از مهرسا هم خیلی خوشم اومده،

یک دختر زیبا و مدیوم.

از همه مهم تر هیکل بی نقصش که همه رو مجذوب خودش می کنه.

وقتی بالا تنه برهنشو دیدم خیلی خودمو کنترل کردم

تا همون موقع ترتیبشو ندم.

ولی بالاخره امشب بدستش میارم!

هر جور شده !

با حس انرژی شدیدی که از طرف چادر لادن میومد،
به اون سمت چرخیدم.

هر آن انرژی که از اون سمت میومد بیشتری میشد جوری که بدنم از دریافتش داشت متلاشی میشد!

به اون سمت دویدم.
از درز چادر رفتم تو...

با دیدن مهرسا که مثل مجسمه روی لادن خم شده بود و چشمش تا آخرین حد باز بود و چشمایی که روبه سفیدی میز با وحشت
بهش چشم دوختم!

وقتی به خودم اومدم دوبیدم سمتش،
دستش از توی دست های لادن با زور کشیدم بیرون و شروع کردم تکون دادنش.

اما هیچ تغییری نکرد!
توی به تصمیم آنی دستم بردم بالا و کوبیدم توی صورتش!

چشمش بست و بعد به آرامی باز کرد و
به دور و اطرافش نگاه کرد...

با دیدنم بهم چشم دوخت.
ترس و تعجب رو خیلی راحت میشد از توی نگاهش خوند.

به خودم اومدم
با خوشحالی کشیدمش تو بغلم...

خیلی غیر عادی گفتم :

_ خداروشکر دختر داشتم سخته می کردم!

گنگ نگام میکرد بعد چند لحظه گفت :

بچه لادن رو دیدم...

همینطور کوروش...

با داریوش ...

و یه دختر بچه ...

اون !؟

دختر خودم بود که توسط پسره لادن کشیده میشد ...

من برگشته بودم و یه دختر داشتم ...

یعنی اینا واقعییه؟!

با حرف هاش نفسم رفت.

حتما یه قسمت از آینده رو دیده بوده

یعنی ممکنه برگرده ؟.

و من قراره از دستش بدم؟

ممکن پیداش ککنن؟

با جینی که کشید از فکر اینکه ممکن از دستش بدم بیرون اومدم...

با ناله ادامه داد:

نمیخوام واقعی باشه...

نمی خوام...

نمی خوام آگه دختر داشتم سرنوشتش مثل من باشه..

نمی خوام !

اشک می ریخت و پشت هم می گفت نمی خوام

به خودم فشار دادم سعی کردم با حرف آروم کنم :

آروم باش دختر...

این اتفاق نمیفته...

من نمیذارم این اتفاق بیفته دختر خوب !...

خودمم میدونستم این یه دروغه...

چون آینده رو فقط با مرگ میشه تغییر داد...

حالا اینکه کی بمیره و آینده رو بهم بزنه معلوم نیست و خودشم یه بخشی از آینده به حساب میاد...

به مهرسا نگاه کردم...

توی بغلم می لرزید و زیر لب می گفت :

_ نمیخوام...

دستم پر از آب کردم به لبش نزدیک کردم...

سرش آورد بالا با چشمهای اشکباز نگاه کرد.

یه لبخند بهش زدم گفتم:

_ بخورش...

و به دستم اشاره کردم...

با فشار دستم به پشتش کمکش کردم که یکم به جلو خم شه...

ابو که خورد

دوباره کشیدمش توی بغلم به ثانیه نرسید که فکر کنم خوابش برد...

از روی زمین بلندش کردم ...

به سمت چادر خودم رفتم

بعد گذاشتنش روی تخت به سمت چادری که همیشه جلسات اونجا برگزار میشد رفتم...

همینجوری هم دیرم شده بود...

با ورودم همه به احترامم بلند شدند...

راس جلسه نشستم با دستم اشاره کردم که اونها هم بشین...

با گفتن آغاز جلسه توسط پیرترین جن جمع همه ساکت شدند ...

پیرزاد برگشت ستم و گفت :

-کال همه ما جمع شدیم تا پیشنهاد تغییر مکان بدیم...

اینجوری هم از شر آفت خلاص می شیم ...

هم میتونیم از منابع طبیعی زمین های بکر و دست نخورده استفاده کنیم...

اگه شما با این کار موافقین

گروه جستجو به نقاط مد نظر بفرستیم تا توی اولین فرصت و تا قبل فصل کاشت مهاجرت انجام بدیم

اینجوری ضررم نمیبینیم...

نفسم فوت کردم بیرون با جدیت گفتم:

_ قابل اعتماد ترین افراد رو بفرستین...

خودم پیشنهاد اصلیم شمال کشوره...

اما اگه به سمت جنوب و جلگه های حاصل خیز اونجا هم بریم خوبه.

دو گروه چهار نفره رو بفرستید که کاملاً این دوتا ناحیه رو بگردند و بهترین منطقه رو پیدا کنن...

همه سر تکون دادن...

با یاد آوری دعا همگانی گفتم :

_ سریعا بعد جابه جایی بگین...

مراسم دعا برای رزق روزی انجام شه...

بعدشم همین امروز گروه جستجو فرستاده شه...

تا فردا برای جابه جایی خودمون آماده کنیم...

و به قول خودتون تا قبل فصل کاشت که یه هفته دیگه است ...

اونجا باشیم و تمام کارامون انجام شده باشه ...

مفهومه...؟

دوباره همه حرفم رو تایید کردند...

با گفتن ختم جلسه،

سریعا برگشتم به چادر شخصی خودم

کل جلسه چشمای مهرسا جلوی چشمام بود ...

کنارش نشستم دستم نوازش وار روی گونش کشیدم ...

یه تکون کوچیک خورد که خنده روی لبم آورد

اما با حرفی که زد تا مرز جنون رفتم...

_داریوش نکن میخوام بخوابم

کل دیشب بیدار نگه داشتی ...

فکر کرد من اون جن سوسولم

حس میکردم از خشم دارم میترکم ...

خیلی غیر عادی دستم بردم بالا کوبیدم توی صورتش

با وحشت از خواب بیدار شد به اطرافش نگاه کرد با دیدن من گفت :

_یا خدا ...

بارمان چی شده...

دستمو بردم سمت پوشش پایین تنه ام و غریدم:

_حالا منو با اون عوضی اشتباه میگیری میدونم باهات چیکار کنم....!

پوست رو در آوردم به سمتش هجوم بردم...

جیغ محکمی کشید خواست از زیر دستم در بره اما پاهای ظریفش توی دستم گرفتم به سمت خودم کشیدمش

شروع کرد جیغ زدن اما هیچ اهمیتی ندادم و دوطرف دامن بلندش گرفتم و کشیدم پایین ...

با این کار دوباره صدای جیغش بلند شد و خطی شد روی اعصاب متشنج...

با صدای بلندی بهش توییدم :

__ دهنټو ميبندی يا گل بگيرم برات؟

ساکت نشد که هيچ بدترم شروع کرد به داد هوار راه انداختن.

****مهړسا****

با دیدن صورت سرخ شده ی بارمان و حرفی که زد

جیغ بلندی کشیدم و از جام پریدم اما اون سریعتر از من بود و

با گرفتن پاهام منو به سمت خودش کشید.

تنها کاری که از دستم بر می اومد کشیدن جیغ های گوش خراش بود...

اما بی اهمیت به من به کارش ادامه میداد...

با در آوردن دامنم از پام...

با تمام توانم جیغ کشیدم....

انگار اعصابش خیلی بهم ریخته بود

بهم توپید و با داد گفت :

__ دهنټو ميبیندی يا گل بگيرم برات ؟

منم کم نیوردم و دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن، چادر رو روی سرم گذاشته بودم...

هر چقدر تقلا می کردم نمی تونستم از زیر دست های قدرتمندش بیرون بیام

با ضربه محکمی که به گونم خورد به خودم اودم دست از تقلا و جیغ و داد برداشتم و بهش چشم دوختم....

دستشو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد و غریب:

_ تو قسم خوردی مه‌رسا پس بهتره مثل بچه آدم به کارت عمل کنی.

فهمیدی یا بهت بفهمونم!؟

اشک هام راه خودشونو باز کردن و با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم:

_ من احمق چه میدونستم که تو لعنتی میخوای منو معشوقه خودت کنی...؟

منه لعنتی آگه می دونستم که اون قسم

مه‌ریه به روی فاحش‌گیم گوه می خوردم انجامش بدم...!

من اون قسم خوردم تو چرا سو استفاده کردی ازش!؟

*****پارمان*****

دستامو دو طرفش بدنش گذاشتم و روش خم شدم.

با ترس همون مقدار که نیم خیز شده بود رو دراز کشید و دستاشو روی سینه های برهنه ام گذاشت و به سمت جلو فشار کرد.

بدون توجه به تقلاهاش برای رها شدن ،

بیشتر روش خم شدم، جوری که بدنمون کاملاً مماس هم قرار گرفته بودن.

صورتمو نزدیک صورتش بردم که

صورتشو با انزجار برگردوند و چشماشو بست.

یکی از دستامو بلند کردم و چونه شو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم.

ناچار چشماشو باز کرد و قطره اشکی لجوجانه از گوی چشماش پایین اومد.

سکوت آرامش بخشی کل چادر رو فرا گرفته بود

جوری که دلم می خواست این سکوت ادامه داشته باشه.

به صورت مثل ماه مه‌رسا نگاه می کردم

اما اون فقط حواسش به این بود که پایین تنه هامون با هم برخورد نکنه!

کمی ازش فاصله گرفتم ،

با خیال راحت سرشو بالا آورد و تو چشمم زل زد.

دستمو به طرف گونه اش بردم و آروم روی رد اشکش کشیدم.

_این سو استفاده من نیست!

این خریت خودته که قبل از اینکه قول بدی بررسی شرطم چیه!

الان هم هیچ راهی نداری!

امکان نداره ازت بگذره.

منو خمار کردی و هیچ راه دیگه ای نداشتی!

با هر کلمه ای که می گفتم به صورتش نزدیک تر می شدم.

جوری که با گفتن آخرین کلمه لبم مماس با لبش قرار گرفت و بوسه ای ریز روش زدم.

دستامو دورش حلقه کردم و قبل از اینکه بخوام کارمو شروع کنم

دستشو توی موهام گره زد و محکم به طرف بالا کشید

جوری که به اجبار سرمو بلند کردم.

با چشم های اشکبش نگام کرد و آروم با صدای بغض

داری گفت:

_باشه... باشه... هر کاری تو بگی...

هر کاری تو بگی انجام می دم...!

تو راست می گی من خریت کردم که بدون فهمیدن شرطت باهات عهد بستم و الان مجبور به اجراشم!

اما... اما... امشب نه..

به خدا آماده نیستم..

دیگه کشش این نزدیکی ها رو ندارم!

حداقل بهم فرصت بده!

خواهش می‌کنم این کار رو بکن!

با تردید به چشمای روشن زیبایش نگاه کردم.

وقتی اون حجم غم و اشک رو که خودم باعثش بودم می‌دیدم.

می‌خواستم خودمو آتیش بزنم!

نمی‌دونم چرا ،

اما هم می‌خواستم با هم باشیم،

هم دوست نداشتم این معاشقه فقط یک طرفه باشه !

با کلافگی از روش بلند شدم و

همون جور که پوست ها رو می پوشیدم

گفتم:

_ فقط یک هفته وقت داری با خودت کنار بیای .

پتو رو کشید روش و قبل از اینکه لب باز کنه و اعتراض کنه ،

سریع انگشتمو روی لباس گذاشتم و گفتم:

_ هیچ اعتراضی نشنوم !

همین یک هفته هم زیادبته !

اگه قرار باشه با خودت دو تا چهار تا کنی همون ی روزم هم کفایت می‌کرد.

اما برای این که هیچ مخالفتی نکنی انقدر بهت وقت می‌دم!

دستم از روی دهنش برداشتم و به سمت بیرون چادر راه افتادم.

قبل از اینکه خارج بشم برگشتم سمتش و با لحن تأکیدی گفتم:

_ مه‌رسا حواست جمع باشه ،

جفت چشمی می پامت!

پس فکر نکنی که بتونی به راحتی از دست من فرار کنی.

هیچ کس تا حالا نتونسته منو دور بزنه.

تو که دیگه عددی نیستی!

انگار بهش بر خورده بود که با اخم روش و اون ور کرد.

بدون توجه بهش از چادر خارج شدم و به طرف چشمه ی مقدس راه افتادم.

وقتی به چشمه رسیدم،

داخلش رفتم و دراز کشیدم.

آرامشی که این آب داغ به مهمانش می ده بی نظیره!

برای همینه بومی های قدیم اسمشو گذاشتن چشمه ی مقدس.

وقتی یادشون میفتم دلم بر اشون تنگ میشه ،

نصف عمرمو باهاشون زندگی کرده بودم!

اما سرباز های پادشاه همه ی بومی ها رو بیرون کردن!

فقط به خاطر مخالفت با کارهای سلطنت.

با این که هیچ رابطه ای با مردم شهر نداشتند و نمی تونستند نظرشون رو انتقال بدن ،

اما باز تبعید شدن.

ما هم بهتره هر چه زودتر مهاجرت کنیم.

هم وضع کشاورزی مون بهتر میشه.

هم مهرسا رو می تونم دور کنم از اینجا،

از داریوش!

****مهرسا****

بعد از رفتن بارمان ،

همون مقدار مقاومتم از بین رفت و اشکام شروع به سبقت گرفتن از هم کردن.

چه زندگی نکبت باریه!

کاش پیش داریوش می موندم!

چه فرقی داره داریوش و بارمان؟

وقتی هر دو هدفشون یک چیزیه؟

حداقل اون جا ملکه می شدم!!

اما الان....

همین جور که اشکام پایین می ریخت سریع از جام بلند شدم و هول هولکی لباس هام و پوشیدم.

سریع به طرف چادر خودمون دویدم.

جوری که اخراش از هیجان و ترس به نفس نفس افتادم.

هر لحظه می ترسیدم بارمان پیداش بشه و زیر حرفش بزنه و کار امشبشو تموم کنه.

وقتی به چادر رسیدم ،

سریع داخل شدم ،

وسط چادر خم شدم و به نفس نفس افتادم.

بعد از چند مین که حالم سر جاش اومد بلند شدم و صاف ایستادم.

لادن هنوز بی هوش توی رخت خوابش بود.

تقریباً ی هفته میشه که تو چنین وضعیتی!

خیلی دلم می خواد زود تر بچه شو ببینم تا

بفهمم اون چیزی که تو رویا دیدم واقعیه یا نه!

با این که می دونستم به احتمال زیاد واقعیت داره ،

اما باز دلم می خواست تمام اون چیز هایی که دیدم دروغ باشه و من دیگه برنگردم پیش داریوش.

با اینکه ته دلم دوست داشت ببینمش ،

اما با فرارمون گند زدیم به همه چیز!

مطمئنا اگه پیدام کنه زنده ام نمی ذاره!

به طرف سطل آبی که گوشه چادر بود رفتم و مشتی آب به صورتم زدم.

چشمام به خاطر گریه ی زیاد می سوخت و پف کرده بود.

با برخورد اب خنک با پوست صورتم حال دگرگونم بهتر شد و سوزش چشمام کمتر.

بعد از شستن صورتم به طرف رخت خوابم رفتم و کشوندمش کنار لادن.

دراز کشیدم و بازوی لادن رو چسبیدم،

و با فکر به آینده نامعلومی که داشتیم خوابم برد.

با صدای فریاد بلندی از خواب پریدم.

هوا تاریک بود و نشون می داد هنوز صبح نشده.

بازوی لادن رو ول کردم و آرام بلند شدم.

به طرف ورودی چادر رفتم و به بیرون نگاهی انداختم.

جمعیتی چند متر جلو تر از چادرمون جمع شده بودن و

چیز خاصی مشخص نبود ،

اما می شد تشخیص داد که دو نفر داشتن دعوا می کردن.

از چادر بیرون اومدم و به سمتشون رفتم.

خودمو از لا به لای جمعیت رد کردم و به وسط رسیدم.

از پشت یکی آروم قد بلندی کردم و نگاهی به جلو انداختم.

بارمان بود که داشت با یکی دعوا می لفظی می کرد.

از لباس های شخص مشخص بود سربازه.

_همچین اجازه ای بهتون نمی دم!

معنی نمی ده بذارم شما کل قبیله ی من رو به خاطر چند تا زندانی بگردین!

بهتره زود تر از اینجا برین تا عصبانی تر نشدم!

_ما ماموریم و معذور.

این دستور پادشاه و ما

حتما باید دستورات رو اجرا کنیم.

اگه شما نذارین این کار رو انجام بدیم

مجبوریم به زور این کار رو بکنیم.

پس نذارین کنورتی پیش بیاد!

با ترس به صحنه ی رو به روم نگاه کردم.

سریع به خودم اومدم و از اون جا بیرون اومدم و به سمت چادر رفتم.

خودمو پرت کردم توی چادر....

سراسیمه به سمت لادن رفتم

سعی کردم بلندش کنم اما حتی نیم سانتم تکون نخورد...

هرچه قدر زورمیزدم دریغ از یک سانت جابه جا شدنش....

با حالت زاری روی زمین نشستم

اشک هام راه خودشون روی گونه هام باز کردن ...

سرم بین دستام گرفتم سعی کردم فکر کنم ببینم چه غلطی میتونم بکنم....

توی یک تصمیم آنی و بدون فکر دستم بلند کردم با تمام توانم آوردم پایین کوبیدم توی صورت لادن

لادن با وحشت سر جاش نشست

به دور اطرافش نگاه کرد

با دیدن من دندان قورچه ای کرد زیرلب غرید :

_مگه مرض داری دختر که آدم اینجوری از خواب بیدار میکنی

باخوشحالی و تعجب بهش نگاه کردم

وقتی به خودم اومدم کشیدمش توی آغوشم و به خودم فشارش دادم،

با خوشی شروع کردم به حرف زدن:

_وایی لادن نمیدونی چقدر خوشحالم دختر...

وایی باورم نمیشه بهوش اومدی....

اگه می دونستم اینطوری از کما در می آی زودتر این کار میکردم

بهش نگاه کردم که دیدم چشماش اندازه نلبکی شده و داره به من نگاه میکنه....

یکی کوبیدم تو کلم

ای خدا من چه خنگم آخه این کجا باید بدونه که نزدیک یه هفته اس بیهوشه

دستاشو گرفتم تو دستم و تو چشمای سبز رنگش خیره شدم

یه لبخند کم جون زدم گفتم:

_ الان وقتش نیست عزیزم اگر نه برات تعریف میکردم....

به موقعش میگم چی شده فقط الان سریع باش که همینجوریشم دیر شده ...

سریاز های قصر دنبالمونن میخوان قبیله رو بگردن

سریع بلند شو باید بریم قایم بشیم

با این حرفم عین جن از جاش پرید دست منم کشید و بلندم کرد....

چادر دوتا راه خروج داشت

یکی اون راهی که به سمت چادر بارمان بود و اون یکیش فکر کنم به سمت جنگل میرفت...

دست لادن که گیج به دور اطرافش نگاه میکرد کشیدم گفتم :

_ از اینور

فکر کنم به سمت جنگل بره....

سرشو تکون داد....

دستمو سفت توی دستاش گرفت

و با هم به سمت درز چادر رفتیم

و ازش خارج شدیم

درست حدس زده بودم ...

دقیقا روبه رومون بعد چندتا چادر جنگل قرار داشت

دست لادن گرفت گفتم :

_ با شماره سه من میدوییم

یک!

دو!

سه!

بدو

بدون اینکه به پشت سرمون نگاه کنیم شروع کردیم دوبیدن

بعد گذشتن از اون چندتا چادر درخت ها نمایان شدند...

با خوشحالی دست لادن فشردم و به دل جنگل زدیم ...

خیلی تاریک بود و تنها روشنایی نور ماه بود که اونم به خاطر درخت ها جلوش گرفته شده بود ...

با ترس به دور اطرافم نگاه کردم

اما با حرف لادن دست چشم چرخوندن برداشتم بهش چشم دوختم

_اونجا رو ببین میشه به راحتی از اون درخت بریم بالا به خاطر تاریکی هوا هم کسی نمیتونه ببینتمون

تازه از دست حیوون هام نجات پیدا میکنیم

و با دستش یه گوشه رو نشون میداد ...

رد دستش گرفتم

چشمام به خاطر اینکه توی اون تاریکی بهتر ببینم ریز کردم به درخت تنومد روبه روم چشم دوختم

راست می گفت بالا رفتن ازش آسون میومد چون تنه کوتاهی داشت و یه سنگ خیلی بزرگ هم دقیقاً زیرش بود

و بالای درخت صاف بود انگار میشد راحت توش قایم شد

دست لادن رو گرفتم و به سمت درخت رفتیم

به لادن گفتم که اول اون برهاونم موافقت کرد...

رفت بالای سنگ از اونجا خودش با گرفتن تنه درخت کشید بالا

منم برای کمک پاهاش فشار دادم تا راحت تر بالا بره....

وقت رفت بالا به سمت پایین دولا شد دست هاشو برام دراز کرد....

بالای سنگ رفتم دستمو توی دستاش گذاشتم و سعی کردم با کمک پاهام که از روی سنگ به تنه درخت چسبونده بودم برم بالا که موفق شدم...

روی سطح صاف درخت که شاخ های تنومد احاطش کرده بودند نشستیم....

از خستگی چشمم کرم میشد و هی روی هم میفتاد...

آخر سرم نتونستم طاقت بیارم و خواب به سراغم اومد

****پارمان****

با حال خراب از چادر خارج شدم ...

این دختر کوچولو خیلی خوب میتونست تحریکم کنه و به اوج برسونتم اما اینکه تا یه هفته دیگه نمیتونستم برای خودم کنمش اعصابم بهم ریخته بود...

برای اینکه فکرم خالی کنم

به مزارع برای سرکشی محصولات رفتم....

باتاریک شدن هوا به چادرم برگشتم و با فکر به مهرسا خوابم برد.

با صدا زدن های شخصی از خواب پریدم.

آرمین بود که داشت با نگرانی صدام می زد.

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

چی شده؟

اتفاقی افتاده؟

__اره بدوبدو بارمان سرباز ها اومدن .

می خوان قبیله رو بگردن.

به همراه چی بلندی که از دهنم پرید از جام بلند شدم.

سریع با ارمین از چادر خارج شدیم و به طرف چند تا سرباز که اومده بودن رفتیم.

__سلام...اتفاقی افتاده؟

اون سربازی که به نظر میومد از بقیه درجه اش بالا تر باشه جلو اومد و ی نگاهی به ارمین بعد به من کرد.

__سلام...اتفاق خاصی نیوفتاده..

فقط ما از طرف پادشاه دستور داریم که کل این قبائل اطراف رو به دنبال دو تا زندانی فراری بگردیم.

به این آقا هم توضیح دادم ولی گویا شما هم باید می بودین.

با شنیدن این حرفش عصبانی شدم.

آگه ی وقت بگردن و پیداشون کنن چی؟

دست به سینه شدم و با لحن عصبی گفتم:

__همچین اجازه ای بهتون نمی دم!

معنی نمی ده بذارم شما کل قبیله ی من رو به خاطر چند تا

زندانی بگردین!

بهبتره زودتر از اینجا برین تا عصبانی تر نشدم!

اخماشو در هم کشید و گفت:

__ما ماموریم و معذور .

این دستور پادشاه و ما

حتما باید دستورات رو اجرا کنیم.

اگه شما نذاری این کار رو انجام بدیم
مجبوریم به زور این کار رو بکنیم.
پس نذارین کنورتی پیش بیاد!
به خاطر اینکه رو حرفم حرف زده بود!
عصبانی تر شدم و تا خواستم چیزی بگم آرمین دست مو کشید و گفت:

__بله شما درست می گین فقط بذارین ما مشورت کنیم.

__باشه فقط سریع تر....باید تا دیر نشده به جاهای دیگه هم سر بزنینم.

ارمین سری تکون داد و به یکی از افرادش علامت داد تا جمعیت فضول رو پراکنده کنن.

دست مو گرفت و از سرباز ها دور شدیم.

__معلومه داری چی کار می کنی؟

می دونی اگه شک کنن چی میشه؟

بذار بهت بگم چی میشه

همه ی ما رو اول زندانی می کنن و بعد اون دو تا رو بر می گردونن و معلوم نی چه بلایی سرشون در بیارن.

پس انقدر خر نباش و همه چی رو به خاطر احساساتت خراب نکن!

دندون قروچی کردم و با حرص سرمو تکون دادم.

کس دیگه ای بود نمی تونست با من اینجوری حرف بزنه .

اما چون با آرمین از بچگی با هم بودیم تا الان که دست راستم به حساب میاد.

بدون حرفی برگشتیم سمت سرباز ها.

وقتی رسیدیم آرمین سمت سربازه گفت:

__می تونید کارتون رو شروع کنید.

فقط زود تر تموم کنید و از اینجا برید.

با اخم سری تکون داد و با بقیه افرادش کارشون رو شروع کردن.

سریع به چادر لادن و مهرسا تله پورت کردم.

اما هیچ کدوم نبودن.

با تعجب و ترس شروع کردم به گشتن همه جا .

اما انگار آب شدع بودند ..و رفته بودند توی زمین

عصبی دستم توی موهام کشیدم ...

از یه طرف خوشحال بودم چون نبودند و سرباز ها نمیتونستند پیداشون کنن

از طرف دیگه نگران این بودم که نکنه فرار کرده باشن ...

ولی مطمئن بودم با حال لادن نمیتونستن زیاد دور بشن...

دو سه تا از بچه ها به صورت خیلی نامحسوس فرستادم تا توی جنگل دنبالشون بگردن ..

خودمم رفتم پیش سرباز ها

تا بهمون شک نکنن ...

پشت سرشون راه می رفتم و خدا خدا می کردم به هر چادری که میرسن مهرسا و لادن اونجا نباشن

باز شدن درز هر چادر باعث می شد نفسم بگیره ولی وقتی کسی پیدا نمیکردند با خیال راحت نفسم بیرون میدادم ...

سعی میکردم این کار جوری انجام بدم که کسی نفهمه

با رسیدن به چادر آخر

هم میترسیدم که دخترا اونجا باشن

هم وحشت داشتم که اگه اونجا نیستند پس کجان !....!

درز چادر کنار رفت و نمایی از پشت یه دخترک انسان که داشت دستمالی روی صورت دخترک دیگه ای میزاشت پیدا شد ...

قیافه هیچ کدوم معلوم نبود ...

داشتم سکنه میکردم این تو مخم نمی گنجید که مهرسا رو قراره از دست بدم و
اما از صد فرسخی هم میشد فهمید که انسانن..

نگهبان هابه چادر حمله کردند که دختره وحشت زده به عقب برگشت.

با دیدن قیافه دختره ،

نفس عمیقی کشیدم .

باران و بارانا بودن ،

خواهر کوچولو های من!

دو تا نیمه جن.

چرا اصن حواسم نبود که این چادر اوناست !؟

قبل از اینکه اون نگهبان ها فکر بدی کنن .

گفتم:

_این دو تا خواهر های من هستن.

دو تا نیمه جن.

سربازه سرشو تکون داد و از چادر بیرون رفت.

اما قبل از اینکه کامل خارج بشه گفت:

__ببخشید خانوم ها که مزاحمتون شدیم...!

باران سری تکون داد ،
ولی بارانا فقط چشماشو آروم بست.

سریاز ها با ی تشکر تله پورت کردن و رفتن.

با رفتنشون می خواستم دنبال دختر ها بگردم که گروه جست و جویی که

برای پیدا کردن مکان مناسب برای مهاجرت رفته بودند ظاهر شدن.

به سمت اومدن و بعد تعظیم کردن ،
سر دستشون شروع کرد به حرف زدن :

__قربان ... دو منطقه به دقت بررسی شده که تمام امکانات لازم رو برای ما داره .

از ی طرف خوش حال بودم به خاطر اینکه بالاخره ی جای مناسب پیدا شد و از ی طرف عصبی و ناراحت ،
به خاطر اینکه نتونستم تا الان دختر ها رو پیدا کنم!

سرمو تکون دادم و با لحن جدی گفتم :

__نشنوم بده !

با این کار حباب آب جلوم ظاهر شد و تمام دو منطقه رو به من نشون داد و سر هر کدوم توضیح مختصری می داد.

منطقه سرسبز و وسیع با رودی جاری از کوه و مناسب برای ما چون که تمامش رو کوه پوشونده بود ،

و فقط این راه ورود و خروجش بود.

بدون هیچ درنگی گفتم :

__ بگو تا طلوع آفتاب همه اونجا باشن ،

با تمام وسایل و چادر هاشون .

سری تکون دادن و غیب شدن.

خودمم شروع کردم به گشتن دنبال دختر ها....

.....

نزدیک طلوع آفتاب بود و همه توی مکان جدید بودن.

جوری که انگار از اول اینجا زندگی می کردیم.

ولی هنوز دختر ها رو پیدا نکرده بودم.

از جست و جو خسته شده بودم و از دست خودم عصبی که چرا نمی تونستم کاری انجام بدم!

روی چمن دراز کشیدم و دستمو روی چشم هام گذاشتم و فشار دادم ،

با سوزش کف دستم ، اون رو به شدت تکون دادم و به کف دستم نگاه کردم.

با دیدن حلال ماه روی دستم تازه یاد قسم مهرسا افتادم و نفهمیدم چجوری اما به سرعت دست مو مشت کردم و چشمامو بستم.

وقتی چشمامو باز کردم جلوم بودن.

با خوش حالی به مه‌رسا نگاه کردم که تو خودش مجاله شده بود و
به لادن تکیه داده بود.

آروم دولا شون و در آغوش گرفتمش و تو یک آن به مقصد جدید رفتم و وارد چادر شدم.

برگشتم و لادن رو هم به قبیله و چادرش منتقل کردم.

نیروی شفا دهنده مدیوم‌ها باعث شده بود که به هوش بیاد و فکر کنم توسط مه‌رسا بهش منتقل شده بود.

****مه‌رسا****

چشمم به در چادر بود و توی فکر این یه هفته بودم که به سرعت گذشت

بعد از اون شب که نگهبانا اومدن دنبالمون ما فرار کردیم و من خوابم برد ،

وقتی بیدار شدم توی چادر بارمان بودم

لادن دوباره بیهوش شد و منم توی این مدت توی مکان جدید ولگردی می کردم

ولی امروز از صبح از زور استرس نمیتونم هیچ کاری کنم حتی فکر اینکه بارمان بلایی سرم بیاره هم برام غیر قابل تحمل بود
....

نمیدونم چم بود اما دلم برای داریوش افتضاح تنگ شده بود و اینکه الان باید هم خوابه بارمان بشم

این کار یه حس عذاب وجدان و خیانت نسبت به داریوش روی دوشم سنگینی میکرد

با باز شدن درز چادر از فکر بیرون اومدم و با وحشت به بارمان نگاه کردم

یکمی از فضای بیرون معلوم بود و تاریکی هوا نشون میداد که شب شده

با وحشت به بارمان نگاه کردم که اومد سمت و با یه لیخند یه وری نگام میکرد

بهم نزدیک میشد و من خیلی غیر عادی خودم به عقب میکشیدم

انگار زیاد خوشش نیومد چون اخم کرد

با برخورد پشتم با دیوار پارچه ای با ترس آب دهنم قورت دادم به بارمان چشم دوختم....

توی یه حرکت به سمت خیز برداشت و پاهام گرفت کشید سمت خودش ...

هیچ کاری نتونستم بکنم...تا به خودم بجنبم زیرش بودم و اون روم خیمه زده بود.....

خیلی غیر عادی شروع کردم به دست پا زدن...

عصبی شده بود میخواست جلوی تقلا هامو بگیره اما نمیددتم اون زور از کجا آورده بودم سعی میکردم پشش بزنم و کمی هم موفق بودم

توی یه حرکت آنی دولبه پیرهنم گرفت و کشید....

با فشرده شدن زنجیر گردنبنده به گردنم و حس سوزشی که ایجاد کرد ...

وحشت به دست های بارمان نگاه کردم

گردنبندی که لیره داده بود برای پیدا نشدنمون توی دستش میدرخششید

حس کردم روح از تنم رفت

بارمان تا خواست دوباره بیاد روم

آسمون غرید

بارمان تا خواست از روم بلند شه....

رعد برق شدیدی درون چادر زد

وقتی نور ناشی از رعد برق محو شد با تعجب به رو شخصی که روبه روم بودن نگاه کردم..

*داریوش****

روی صندلی سلطنتی نشسته بودم و به یه جای نامعلوم چشم دوخته بودم....

بعد از گذشت سه هفته هنوز دخترها رو پیدا نکرده بودن...

هم از دستشون اعصابم خورد بود و هم نگرانشون بودم

کوروش حالش از منم بدتر بود چون با رد کمی که تونسته بود از دخترها بگیره ،

فهمید که لادن حامله ست و این بیشتر نگرانش می کرد که خودش پیشش نیست تا بتونه با نیروش اون رو از کما نجات بده.....

هنوز هم وقتی یاد سه روز پیش میفتم که کوروش تو زمین مقدس دخیل بسته بود تا بتونه به کمک نیروی زمین ،

نشونه ای از دخترها پیدا کنه .

و خودش هم تمام نیروش رو گذاشت تا بتونه نشون ها رو فعال کنه

فقط فهمید دخترها توی یک قبیله هستن و لادن به خاطر بارداری و نیروی که بهش وارد شده بود

وارد کما شده !

با حالی داغون و وضعی خراب به قصر برشگردوندندو از اون موقع قبیله های چادر نشین را دارم به دنبال دختر ها میگردم
اما دریغ از یک نشون

توی همین فکر ها بودم....

رعد برق شد و تمام قصر شروع کرد به لرزیدن

با وحشت به دور و اطرافم نگاه می‌کردم و سفت ستون بغل صندلی را گرفته بودم

سعی می‌کردم تعادلم را نگه دارم

توی یک آن زمین لرزه قطع شد و رعد برق شدیدی از نا کجا آباد دقیقا وسط قصر زد....

با از بین رفتن نور با وحشت به دو شخص روبه روم چشم دوختم

کامران و یاسمن بودند

مادر و پدر مهرسا....

کامران قدرتمندترین ابر جن روی دو بعد دنیا تا به امروز بود که زمین به خودش دیده...

دست های یاسمین را از دور بازویش باز کرد و به سمتم هجوم آورد

یقه لباسم را گرفت و به بالا کشیدم

مثل پر بلند شدم

توی صورتم غرید

__ بگو دخترم کجاست !

این از کجا فهمیده که مهرسا پیش منه؟

وقتی دید حرف نمی‌زنم شروع کرد به تکان دادنم جوری که انگار یک بچه کوچک تو دستشه...

دوباره غرید :

__ حرف بزن تا نکشتمت

ترسیدم

من از تهدید این ابر جن پیر ترسیدم ...

آب دهنم را قورت دادم

دستم را روی شانه اش گذاشتم ...

و گفتم :

بزارید حرف بزنیم .

دست هایش را از دورم آزاد کرد که پرت شدم و روی زمین افتادم....

به زور تعادل خودم را حفظ کردم

آن دو رو به اتاق جلسات راهنمایی کردم ...

وقتی نشستن شروع کردم به صحبت کردن

گفتم

در باره تمام دوسالی که مه‌رسا را توی تولدش دیدم و فهمیدم که مدیوممه و دو سال تمام مراقبش بودم

و خودمم به طور نامحسوس بهش

نزدیک میشدم

گفتم گفتم تا رسیدم به دزدیدنش و این چند ماه و در آخر فرارشون

با آخرین جمله ام خواست بهم حمله کنه که توی یک لحظه چهره وحشت زده مه‌رسا جلوی چشمم اومد

وقتی تمرکز کردم جاشون دیدیم

دستم بالا آوردم با خوشحالی گفتم

پیداشون کردم !

پیداشون کردم

میخواستم تله پورت کنم اما کامران سریع دستم گرفت و غرید :

_ کدوم گوری میری...؟

با اعصاب داغون گفتم :

_ دارم میرم دنبال جفتم حرفی دارید...؟

دستم فشرد جوری که صدای خورد شدن استخون هامو داشتم میشنیدم ...

توی یک آن منفجر شد گفتم :

_ زود باش تله پورت کن....

بدون فوت وقت

تمرکز کردم و بعد چند ثانیه توی جای مورد نظر بودیم....

با دیدن مردی که روی مه‌رسا بود و مه‌رسایی که با وحشت به جایی که ما بودیم نگاه می کرد خونم به جوش اومد به سمت مرد
یورش بردم و از روی مه‌رسا به عقب پرتمش کردم ...

وقتی افتاد روی زمین بهش حمله کردم شروع کردم مشت هام کوبیدن توی صورتش

طرف نزدیک مرگ بود که دست های یه نفر دور بدنم حلقه شد و بعد صدای آروم مه‌رسا که بغض راحت توش حفظ می کردم

....

با تعجب برگشتم سمتش بهش چشم دوختم ...

با دستای کوچولوش بغلم گرفته بود زار میزد می گفت که ولش کنم

نمیدونم چم شده بود اما دلم برای در آغوش گرفتنش تنگ شده بود....

و اصلا به این فکر نمی‌کردم که با خودم عهد بسته ام اگر پیدایش کردم نگذارم نفس راحتی بکشد ...

دست هام رو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش

پیراهن تنم رو چنگ می زد و زار می زد

انگار صبرش تمام شد بود چون دهن باز کرد گفت :

_دل...دلم...بر...برات...تن..تنگ...ش...ده...بود.....

با این حرف سفت تر به خودم فشردمش.....

با صداهایی که بیرون از چادر می امد معلوم میشد نگهبان ها که از طرق تله پاتی خبرشان کرده بودند رسیده اند

مهرسایی که میلرزید را بیشتر به خود فشردم و سر بلند کردم به دور اطرافم چشم دوختم

پدرش نبود کال هم نبود و سر صدا آرام شده بود

آروم روی موهای ابرشمیش دست کشیدم که سرش را بالا گرفت و بهم چشم دوخت

نگاهم روی لب های خوش فرمش افتاد

خم شدم وتلافی تمام این سه هفته دوری را سرش در آوردم

او هم بدون هیچ اعتراضی همراهیم کرد

وقتی ازش جدا شدم آروم روی صورتش را نوازش کردم گفتم:

_فکر نکن الان ملایم دارم باهات رفتار می کنم و از تنبیه ت گذشتم

وقتی رسیدیم قصر حسابتو میرسم ...

با این حرف من ترسیده نگاهم کرد

دوباره جوشش اشک را در چشمانش دیدم...

و خودم رو لعنت کردم که ناراحتش کردم وترسوندمش....

اما حقش بود

او فرار کرده بود و این حرف ها حقتش بود

اگر یکمی بترسه خوبه...

چون بیشتر باهام راه میاد تا بلایی سرش نیارم

میدونستم الان که پدرش اومده نمیتونم بلایی سرش بیارم اما باید یکم بترسه تا نخواد با باباش به زمین برگرده.....

خودش را در بغلم مچاله کرد که دست هایم را محکم تر کردم

اتاق برجک اصلی قصر رو تصور کردم و به اون جا تله پورت کردم....

یک اتاق سی متری دایره مانند که برعکس کل قصر تنها جایی بود که روشنایی میتونست واردش شه

چهارپنجره بزرگ قدی داشت ...که دو به دو روبه روی هم بودند و با پرده های طلایی سلطنتی تزئین شده بودن یک تخت و سرویس خواب طلایی سلطنتی که به زیبایی در اتاق چیده شده بودن

و تنها کسی که میتونست بیاد اینجا فقط خودم بودم

هیچ راه ورود خروجی نداشت و تنها راه تله پورت بود و چون کسی تا به حال اینجا رو ندیده بود نمیتونست بیاد....

مهرسای لوزان رو روی تخت گذاشتم و از آغوشم خارجش کردم

به تنها در اتاق که سرویس و حمام کوچکی اما اشرافی بود اشاره کردم و گفتم :

_ آماده میشی تا برگردم....

حتی کوچک ترین کم کسری رو نمیبخشم مهرسا

نزار عصبی بشم

سرش را با ترس تکون داد ...

وقتی خیالم راحت شد به قبیله تله کردم تا وضعیت رو چک کنم.

کامران جلوی مردم محاصره شده قبیله توسط افرادم وایساده بود...

به سمتشون رفتم اما با حرفی که زد سر جام میخکوب شدم

_به مردم قبیله کاری نداشته باشید فقط اون خیانتکار به زندان قصر منتقل کنید

وقتی به خودم اومدم با تمام عصبانیتیم از اینکه این مردم جای مهرسای منو میدونستن و خبر ندادن غریدم:

_یعنی چی با مردم کاری نداشته باشیم ...

همه اینا خیانت کارن ...

تمامشون جای دخترا رو میدونستن اما مارو خبر نکردن

تمامشون باید از دم تیغ رد کنیم.....

داد کشید گفت:

_تو،توی کارمن دخالت نکن

چون به وقتش به راحتی حسابت میرسم حالا هم از جلوی چشمم دور شو

خونم به جوش اومده بود جوری که هر آن میتونستم یه مشت بکوبم تو صورتش

نفسم پرصدا بیرون دادم

به سمت یکی از نگهبان ها رفتم گفتم"

_بانو لادن کجان....

با دستش چادری نشون داد گفت :

_بیهوش بودن

میخواستیم بهشون نزدیک شیم اما یه نیرویی نمیذاشت و مثل سد جلومون میگرفت ...

برای همین وایستادیم خودتون بیاین ...

سرم تکون دادم به سمت چادر رفتم

حتما بچه اش داشته واکنش نشون میداده برای دفاع از مادرش ...

وارد چادر شدم و به لادن که روی زمین دراز کشیده بود نگاه کردم...

راحت میتونستم دیوار دفاعی ای را که کشیده بود دور لادن را حس کنم

اما اگر نمیتونستم از دیوار دفاعی یک جنین عبور کنم که به درد لای جرز دیوارم نمیخردم

لادن را توی آغوشم کشیدم و به اتاق داریوش تله کردم

کنار پنجره قدی اتاقش وایساده بود و اومدم رو حس نکرده بود ...

میخواستم روی تخت بزارمش که صدای کوروش مانع شد :

_میدونی چیه داریوش ...

تازگی ها فکر میکنم دارم از دوریش خل میشم

مخصوصا این چند وقته که فهمیدم حاملس

هر آن حس میکنم در باز میشه و اون وارد اتاق میشه ...

یا وقتی از خواب بیدار میشم ممکنه کنارم باشه و بهم لبخند میزنه

وقتی وارد اتاق میشم خودش به خواب بزنه

حتی همین الان میتونم اون بوی خاصشه حس کنم

برگشت سمت

اول انگار لادن ندید اما وقتی متوجه اش شد چند لحظه سرچاش و ایساد و توی یک آن به سمت من حمله ور شد

لادن راز دستم گرفت و توی آغوش خودش کشید

و شروع کرد به بوسیدنش

نمیخواستم مزاحمشون بشم برای همین پیش مه‌رسا رفتم....

وسط اتاق بودم ...

به دور اطرافم نگاه کردم که دیدمش ... جلوی میز آرایش نشسته بود و سعی داشت موهاش خشک کنه

یه حوله کوتاه قرمز رنگم بالا تنه و کمی از پایین تنه اش رو پوشونده بود....

رفتم سمتش و از پشت در آغوش گرفتم...

یه تکون شدید خورد

که بیشتر به خودم فشردمش گفتم:

_منم

با این حرفم آرام شد....

برگشت سمت که حوله دور موهاش باز شد و موهاش دور شونه هاش ریختند...

موهایی که تو صورتش ریخته بود پشت گوشش فرستادم آرام صورتش نوازش کردم....

ترس قشنگ میتونستم از چشمش حس کنم اما این کار تنها راهی بود که میتونستم برای خودم کنمش

صدای قورت دادن آب دهنش شنیدم و پشت بندش گفت :

_من هنوز آماده نشدم

خیلی زود اومدی

پس برای این میترسید

چون آماده نشده تنبیه اش کنم

لب هاش شکار کردم

وقتی از شون سیر شدم گفتم:

_الان از همیشه برای من آماده تری

دست هام پایین بردم و از دوتا روئش گرفتم کشیدمش بالا

با این کارم مجبورش کرد دست پاهاش دورم حلقه کنه و حوله آزادانه خودش رها کنه
برخورد بدن نم دارش با بدنم حتی از روی لباس هم لذت بخش بود....
به سمت تخت رفتم و روی تخت خوابوندمش ...
لباس های خودم در آوردم و روش خیمه زدم....
بهش حمله کردم
توی یه حرکت بدون هیچ ملایمتی واردش کردم و شروع کردم حرکت دادن خودم
صدای جیغ هاش کل اتاق رو پر کرده بود
وقتی به خواسته ام رسیدم ازش خارج کردم و کنارش دراز کشیدم
بدن ظریفش به سمت خودم کشیدم ...
توی آغوشم فشردم که صدای جیغش و پشت بندش گریه اش در اومد....
_خواهشا نکن
دردم میگیره لعنتی....
فشار دست هام کم کردم ...
و شروع کردم به درمانش
بعد چند ثانیه گفتم :
_ الانم درد داری
سرش تکون داد ...
و خودش توی آغوشم مجاله کرد...
کمرش دست کشیدم بعد مدتی وقتی دیگه مطمئن شدم آگه چیزی بوده تا الان تکمیل شده دستم روی شکمش گذاشتم....
حرکت اون موجود ریز که داشت به وجود می اومد لبخند آورد به لبم
و خیلی اتفاقی زیر لب گفتم :
_ به دنیا خوش اومدی کوچولو...
با تعجب بهم نگاه کرد :
_ چی گفتی
با دیدن قیافش آرام خندیدم
صورتش بوسیدم گفتم :
_ داشتم با وروجک باباش حرف میزدم
جیغش بلند شد میخواست از بغلم بیاد بیرون که بیشتر فشار دادم
باحال زاری گفت :
_ چی داری میگی داریوش
تو چیکار کردی
وایی خدایا تو چیکار کردی داریوش

خندیدم گفتم :

_ کاری کردم که دیگه جرئت نکنی بری ...

خودت آماده کن چون تا چند ماه دیگه مامان میشی

*****مه‌ر سا*****

اشکم داشت در میومد

وایی خدایا بدبخت شدم

دستم مشت کردم شروع کردم کوبیدن به سینه اش ...

توی همون حال شروع کردم به جیغ زدن :

_ لعنتی چرا این کار کردی

من میترسم ...

من میمیرم مطمئنم

مطمئنم

لادنم داشت میمرد

آتیش گرفت جلوی چشم های خودم...

اما اونجا کسی بود که نجاتش بده ...

لعنتی چرا اینکار کردی

دست هام گرفت من کشید تو آغوشش ...

اشک هام برای خودشون میرختن ...

با نوازش موهام کم کم آرام شدم

وقتی فهمید آرامم گفتم :

_ چرا الکی شلوغش میکنی کوچولو

اولا اگه اون بچه بخواد به تو آسیب بزنه من صد سال سیاه هم نمیخوامش چون تو با ارزش ترین

چیزی هستی که دارم

این بچه هم فقط یه تضمین که پدرت نتونه تورو با خودش برگردونه...

با این حرفش تازه یاد بابا افتادم ...

با تعجب و خوشحالی گفتم:

_ بابام چطوری منو پیدا کرده اصلا چجوری اومده اینجا...

دماغ کشید گفتم:

_ فضولی نکن بچه

با غیض گفتم :

_بچه خودتی

من دارم مامان میشم کجام بچست....

با این حرفم با صدای بلندی خندید و دوتا آروم کوبید تو کلم

_تو این سر مخم هست؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_وقتی میگم بچه ای بگو چشم

خانم تا دو دقیقه پیش میگفت بچه نمیخوام الان برای من دم در آورده چون مامانه پس بزرگ شده

دماغمو کشید گفت :

_توی دنیای ما تو الان بچه دوساله به حساب میای جوجه کوچولو...

به دماغم چین دادم گفتم :

_من کجام شبیه بچه دوساله هاس آخه

بزار بچه خودت به دنیا بیاد مفهوم بچه دوساله هم میفهمی.....!

خندید دوباره دماغمو کشید :

_انگار از خدات بود حامله بشی

همونجوری که دماغم میمالیدم گفتم:

_اولا من عاشق بچه هام

دوما انقدر این بی صاحب رو نکش کش اومد

روی موهام بوسید گفت:

_بخواب کوچولو ...کلی کار داریم که باید انجام بدیم

سرم تکون دادم بهش بیشتر چسبیدم

تازه داشتیم میفهمیدم چقدر دلم برای این در آغوش خوابیدن ها تنگ شده.....

چشم هام کم کم سنگین شد وبعد از این چند وقت یه خواب بدون کابوس به سراغم اومد.

*داریوش *

به مهرسایی که آروم توی آغوشم خواب بود چشم دوختم

آروم روی پیشونیش بوسیدم و دستم از زیر سرش در آوردم

دلم میخواست توی اتاق خودم میبودم اما اینجا بهترین گزینه بود تا از دسترس پدرش دور باشه...

بعد یه دوش مختصر لباس هام پوشیدم....

به سالن اصلی قصر تله کردم....

کامران روی تخت سلطنتی قصر نشسته بود و داشت به توضیحاتی که مشاور اعظم میگفت گوش میداد....

به سمتشون رفتم و جلوشون وایسام

مشاور با دیدنم سریع ادای احترام کرد اما کامران فقط به بغل دستش و اون یکی تخت اشاره کرد ...

با حرص محسوس نشستم بهشون چشم دوختم

بعد چند دقیقه مشاور با سینه مخصوص مهر سلطنتی به سمتم اومد و جلوم خم شد و گفت :

_قربان

حکم تبعید مجرمه

و اون یکی ...

حکم ملکه شدن بانو مهرسا ...

با این حرف با تعجب به پدر مهرسا چشم دوختم که گفت:

_این آرامشت قشنگ مشخص میکنه چه بلایی سر دخترم آوردی

فقط اینو بدون

یه تار مو از سرش کم شه میکشمت

با زدن این حرف از جاش بلند شد و به وسط سالن رفت ...

مادر مهرسا به کنار رفت و بعد گرفتن دست کامران

پورتال رعد باز شد و هر دو داخلش شدن..

بعد رفتنشون یه نگاه به مشاور کردم که گفت :

_واقعا جذبه خاصی دارن

مثل تمام خانوادتون

ولی ایشون بدجوری ادمو میترسونن

حتی از شما بیشتر

فقط سرم تکون دادم

مهر رو برداشتم ...

روی مومی که مشاور روی دوتا پاکت ریخت فشار دادم

بعد مهر کردن حکم ها مشاور با تعظیمی غیب شد ...

باورم نمیشد همه چی ختم به خیر شده

برگشتم پیش مهرسا که دیدم روی تخت نشسته و داره چشماشو میماله.

رفتم کنارش و کشیدمش تو آغوشم

سرش گذاشت رو سینم و گفت :

_ کی رفتی نفهمیدم ...

_ نیم ساعتی میشه

چرا بیدار شدی ؟

_ از خواب پریدم

یه لحظه حس کردم زمین لرزید ...

آروم روی موهاش نوازش کردم گفتم :

_ به خاطر بابات بود ...

برگشتن زمین

با این حرف مثل جت برگشت سمتم با تعجب گفتم:

_ چی

یعنی چی برگشتن زمین

یعنی نمیخواستن منو ببینن.

اصلا اونا چطوری منو پیدا کردند ...

چطوری اومدن اینجا ...

اصلا چطوری اونقدر پر سرصدا برگشتن ...

به خودم فشارش دادم گفتم :

_ آسه آسه هزار برات تعریف کنم...

خب حدود چهارصد پونصد سال پیش ...

ما هیچ ارتباطی با زمین نداشتیم ...

زیاد اهمیت نمیدادیم که اونجا چه خبره ...

تا اینکه به پل ارتباطی بین ما و زمین به صورت خیلی اتفاقی باز میشه ...

و این پل رابطه ای میشه میان ما و اون یکی بعد

و یه راه خوب برای رقابت بین دوتا شاهزاده جوان برای ولیعهدی ...

پدربزرگ من که میشه کیانوش شاه دوتا پسر ارشد خودش که خشایار و کامران بودن به همراه دوست صمیمیشون که میشه بابای

لیره به زمین میفرسته

به اینجای حرف که رسیدم مه‌رسا شروع به لرزیدن و با لکنت گفت :

_ منظورت از کامران که بابای من نیست

آروم موهاشو نوازش کردم گفتم :

_ دقیقا بابای تویه

بابای تو که میشه عموی بزرگ من میشه!

مه‌رسا با تعجب ترس نگام می‌کرد ...

آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

وقتی رسیدن زمین رض ۱۰ که بابای لیره ست با بابای من همراه شد

و عموم راه خودشو رفت

بعد گذشت ۵۰ سال و روز تولد عموم همه قرار بود به بعد برگردند

اما رضا ۱۰ سال بود که مرده بود و خشایار هم مامان من که زیبا باشه رو پیدا کرده بود

جشن شروع میشه و همه منتظر برگشت عموم هستن ...

اینم داشته باش که با بودن مامانم موافقت کردن چون وقتی دیدم قدرتمند میشه این قانون که هر جنی میتونه مدیوم خودش رو داشته باشه وضع کردن..

عموم سر کلش پیدا نمیشه تا وسط هایی مهمونی که یبارکی لرزش زمین صورت میگیره و رعد برق بارون سیل آسا کل سرزمین در بحر میگره....

بعد چند ثانیه کامران و یاسمن ظاهر میشن ...

تا اون روز کسی از عموم خبر نداشته و وقتی میبینن اونقدر قدرتمند شده تعجب می‌کنن تا اینکه

میفهمن عموم بوده که اون پورتال ۵۰ سال قبل بین دو بعد باز کرده تا به زمین برسه

وقتی هم که میره زمین با مادر تو که به دختر ۱۵ ساله دست فروش بود توی اون چند روز اول آشنا میشه

بعد گذر چند روز میفهمه که همه چیز اون دختر بهش انرژی میده

اون دختر میدزده و با کمک مادرت قدرتش چند برار میکنه و با مادرت قدرت های جدیدی پیدا میکنه

با کمک یه دوست میفهمه که چطوری قدرت مادرت کنترل کنه و خودشو قدرتمند تر کنه...

وقتی هم میاد مهمونی اعلام میکنه که از ولیعهدی دست میکشه و به بعد دیگه یا همون زمین برمیگرده

بعد سالیان سال تو ماهان به دنیا میاین و منی که تورو توی تولد ۱۸ سالگی دیدم و اول توجه نکردم بهت اما با جیغ هایی که که موقع تجاوز اون آدم کشیدی به لذت شیرین به وجودم سرازیر کردی...

وقتی دیدمت باورم نمیشد ممکنه تو مدیوم من باشی اما بعد اینکه نجاتت دادم دنبالت کردم ...

دیگه کم کم مطمئن شدم وقتی فهمیدم دختر عمومی از ترس اول خواستم کنار بکشم اما دیدم نمی تونم دست روی دست بذارم برای همین میخواستم یه جوری خودم بهت نشون بدم اما عمو طلسمت کرده بود که تا ۲۰ سالگی هیچ کس نتونه نزدیکت بشه

....

منم فقط میتونستم اونجوری خودم بهت ثابت کنم

اما چون تو از ما چیزی نمیدونستی و پدرت فکر نمی‌کرد بتونیم بهت نزدیک شیم فکر کرد که بیمار روانی شدی

اما من بلاخره بدستت آوردم کوچولو...

هنوزم اولین روزی که برای خودم کردم از یادم نمیره ...

روزی که زن من شدی مه‌رسا

برای من شدی

و تا همیشه برای من میمونی ...

این کلمه گفتنتش برای من سخته ... اما دوست دارم کوچولو

مه‌رسا

با تعجب بهش نگاه كردم ...

يه لبخند از اون نادر هاش زد. آروم دلا شد لبامو بوسيد

وقتي سرش عقب برد ..

سريع دست هام دور گردنش حلقه كردم گفتم :

_منم دوست دارم ...

نميدونم كي و چجوري اما از وقتي فرار كردم اين حس عميق تر شده جوري كه روزي صد بار خودمو لعنت ميكردم كه فرار كردم و ميخواستم برگردم اما ميترسيدم يه بلابي سرم بياري و بعد پشيمون مي شدم اما الان ميگم كه خيلي خيلي دوست دارم !....

با خوشحالي به دختر كوچولوم كه با اون چشمهاي خوشرنگش داشت منو نگاه ميكرد چشم دوختم ...

آخ كه مامان به قوربونت بشه

خواستم دست دراز كنم و درارمش كه صدای جیغ

تك پسر مم بلند شد

يه چشم غره اساسي بهش رفتم كه مصادف شد با پس گردني كه نميدونم كدوم عنيه زد ...

دستم آروم پشت سرم كشيدم براي لادن كه با اخم نگاه ميكرد يه چشم غره خيلي خيلي اساسي رفتم كه غريد :

_تو چرا با اين بچه آبت تو يه جوب نميره ...

خب بيشعور اونم پسر ته ديگه

با حالت بچگانه اي گفتم:

_نموخوام ...

داريوش اون بيشتر از من دوست داره ...

هي پسر مم ميكنه ...

خب من حسوديم ميشه....

باصدای خنده بلند داريوش به خودم اومدم با تعجب به پشت سرم نگاه كردم

با خنده اومد سمتم و توي يه حركت كشيدم توي بغلش

لبم گاز گرفتم با حرصي كه توي صدام بود گفتم:

_نكن زشته...لادن اينجاست ...

روي موهام بوسيد گفتم:

_نگران نباش حسود خانم در رفت

با تعجب به دور اطرافم نگاه كردم كه ديدم راست ميگه در رفته

داريوش دوباره گونم بوسيد رفت سمت بچه ها و هردوتاشون با يه حركت بلند كرد و بعد رفت سمت كاناپه كه تو اتاق بود

با ديدنش تو اون حالت غرق لذت شدم ...

و یاد این چند ماهی که گذشت اومد تو ذهنم

دقیقا بعد یک ماه که من حقیقت فهمیدم به مراسم تاج گذاری باشکوه با دعوت تمام پادشاه چند قاره و حاکم های ایالت ها و مردم برگذار شد

علت زود اجرا شدنشم سنگین نشدن من بود

دقیقا دوماه بعدش لادن وضع حمل کردم و پسرکش به دنیا آورد آخ که من قربونش برم عشق منه یعنی

خب ماه های آخر حاملگی خودمم همونجوری که دیده بودم منتظر به دختر خیلی گرد قلبمه بودم ...

چون واقعا چاق شده بودمکه در کمال تعجب وقتی زایمان کردم دیدم دوتان:|

این زد حال بود

یه پسر ابر جن و یه دختر مدیوم...

قضیه اصلی این بود که من اصلا شبیه لادن نشدم و همین مارو به شک انداخت که بچه دختره و مدیومه.....

اینا هم که دستگاه سونو ندارن

دستشون میزارن رو شیکم فقط میفهمن بچه چند ماهشه همین بس...

و حالا بعد گذشت ۱۲ ماه از اون روزی که بابا اینا رفتن بدون اینکه منو بینن

من دوتا بچه کوچولوی خوشگل و همینطور .

مردی دارم که با تمام وجودم عاشقش شدم و اون هیچی برام کم نمیزاره

رفتم سمتشون و آمیتیس از بغل داریوش گرفتم خودم نشستم رو پاش

بهش تکیه دادم و همونطوری دست های نرم آرسن بوسیدم.....

تنها چیزی که میتونم بگم از این خوشبختی که خدا نسیم کرده واقعا ممنونم

پایان

واقعا از همه عزیزانی که تا این لحظه مارو همراهی کردن صمیمانه سپاسگذاریم

Aida.t

Sana.n